

نوجوان

زنداد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
از دیهشت ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۳۳ (پیاپی ۴۹۴)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

کم نشود
سایه‌تان از سرما



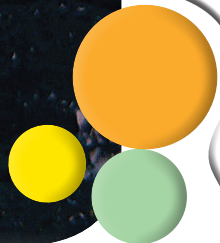
سخت‌نگیر

نوجوانی یک مرد بزرگ
دل‌مه سیب زمینی

وقتی مادر از فهمیده می‌گوید
تاریخچه‌ی جالب دو چرخه سواری



نعمت آسمان فقط باران نیست
گاهی خداوند دوستانی نازل می کند به زلالی باران....





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۳۳، اردیبهشت ماه ۹۵
قیمت: ۱۳۰۰ تومان

○○○

صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: نادر دقیقی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

○○○

دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmaj.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○○○

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ روبرو قاله

۵ حکایت

۶ اظه‌های زندگی

۸ روزنور

۹ آندیزبازنی

۱۰ پندهای
پندت خاکریز

۱۲ فوائدی روزنیزی

۱۴ علی

۱۶ پرواز در فوس

۱۸ یکا مدیت
یک داستان

۲۰ هر روز و قچه

۲۲ روز به
دور در دور

۲۴ از چینه روبرو جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ روزنیزی

۴۲ روبرو اسمان

۴۴ اسمان ما

۴۸ فلک

۵۰ قاجوبار حرا ران

ایرانیان خور

از قدیم، رفتار و مرام و معرفت و اخلاق خوب ایرانیان در نزد جهانیان زبانزد بوده است. در سفرنامه‌هایی که جهانگردان گوناگون از سفر خودشان به ایران زمین نوشته‌اند همواره از مردمان این سرزمین به دلاوری و خوش اخلاقی و جوانمردی یاد کرده‌اند. مردمان با ایمانی که در طول تاریخ سرمشق دیگر ملت‌ها بوده‌اند.

انقلاب شکوهمند اسلامی مسیرهای جوانمردی و ایثار و اخلاق و از خود گذشتگی را بیش از پیش برای این مردم غیور باز کرد. در دامان این انقلاب زیبا، جوانان و نوجوانانی تربیت شدند که هر کدام نمونه و الگوی خوبی و مهربانی هستند. در طول سال‌های دفاع مقدس، این مردم دلیر فداکاری‌های بی نظیری از خود نشان دادند که کم‌تر در تاریخ سراغ داریم.

امام خمینی (ره) با قدرت معنوی خود روح آزادی و ایثار و تاختن بر ظالم و دفاع از مظلوم را در این ملت بزرگ و دوست داشتنی بیدارتر کرد.

اکنون، شما نوجوانان عزیز انقلاب اسلامی باید پای در جای پای این بزرگان بگذارید و ایران اسلامی را در جهان سرافرازتر کنید.

ایمان داریم که آینده‌ی این کشور خوب، با دستان پرتوان شما روشن‌تر از همیشه خواهد بود.

موفق و پیروز باشید
سردبیر



یک حرف خوب

در یونان باستان سقراط (فیلسوف مشهور) به دلیل خرد و درایت فراوانش مورد احترام بود. می گویند روزی یکی از آشنایان سقراط، با هیجان نزد او آمد و گفت: «سقراط می دانی راجع به یکی از شاگردانت چه شنیده ام؟» سقراط پاسخ داد: «لحظه ای صبر کن. قبل از اینکه به من چیزی بگویی از تو می خواهم آزمون کوچکی را که نامش سه پرسش است پاسخ دهی.»

مرد پرسید: «سه پرسش؟» سقراط گفت: «بله درست است. قبل از اینکه راجع به شاگردم با من صحبت کنی، لحظه ای آنچه را که قصد گفتنش را داری امتحان کنیم. اولین پرسش حقیقت است. کاملاً مطمئنی که آنچه را که می خواهی به من بگویی حقیقت دارد؟»

مرد جواب داد: «نه، فقط در موردش شنیده ام.»

سقراط گفت: «بسیار خوب، پس واقعاً نمی دانی که خبر درست است یا نادرست. حالا بیا پرسش دوم را بگویم، آیا آنچه را که در مورد شاگردم می خواهی به من بگویی خبر خوبی است؟»

مرد پاسخ داد: «نه، برعکس...»

سقراط ادامه داد: «پس می خواهی خبری بد در مورد شاگردم که حتی در مورد آن مطمئن هم نیستی بگویی؟»

مرد کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت.

سقراط ادامه داد: «و اما پرسش سوم سودمند بودن است. آن چه را که می خواهی در مورد شاگردم به من بگویی برایم سودمند است؟»

مرد پاسخ داد: «نه، واقعاً...»

سقراط نتیجه گیری کرد: «اگر می خواهی به من چیزی را بگویی که نه حقیقت دارد و نه خوب است و نه حتی سودمند است پس چرا اصلاً آن را به من می گویی؟»



شاهد پروازش بودم

عاشقانه‌های همسریک

شهید مدافع حرم

زهره نجفی، همسر شهید میثم نجفی



زهره نجفی متولد ۱۳۶۸ است و یک سال از شهید میثم نجفی کوچک‌تر است. حلما تنها فرزند اوست که ۱۷ روز بعد از شهادت پدر متولد شد.

میثم این ادکلن را خیلی دوست داشت. وقتی می‌رفت به او گفتم دلم که برایت تنگ شد چه کار کنم؟ گفت هر وقت دلت تنگ شد این ادکلن را بو کنی یاد من می‌افتی. حالا او رفته و من این ادکلن را نگه داشته‌ام و هر موقع دلتنگش می‌شوم آن را بو می‌کنم.

من و همسرم تقریباً یک نسبت فامیلی دور با هم داشتیم اما من اصلاً آقا میثم را ندیده بودم و فقط با مادرشان در ارتباط بودیم. اولین مرتبه‌ای که همدیگر را دیدیم روزی بود که آقا میثم به همراه مادرشان برای عید دیدنی منزل ما آمده بودند در حالی که قصدشان انتخاب بوده است ولی ما از این جریان با خبر نبودیم. بعد از آن، خانواده‌اش با ما تماس و برای خواستگاری اجازه گرفتند.

اخلاق آقا میثم در بیرون و داخل منزل یکی بود. خیلی شوخ‌طبع بود و سر به سر همه می‌گذاشت. خیلی شلوغ بود و همیشه در منزل شعر و آواز می‌خواند. یادم هست یکبار که می‌خواستم نماز بخوانم، گفتم: «چقدر سروصدا می‌کنی! کمی آرام باش» چون شلوغ می‌کرد و تمرکز نداشتم. با خنده گفت: «زهره! روزی بیاید آنقدر خانه ساکت باشد که بگویی ای کاش سروصداهای میثم بود.»

از اینکه دقیقاً چه فعالیت‌هایی دارد خیلی تعریف نمی‌کرد. ولی می‌دانستم که تکاور است. همان سال‌های اول ازدواجمان از فعالیت‌هایی که در محل کارش انجام می‌داد، فیلم تهیه کرد و به من نشان

داد. من خیلی خوشحال شدم، هر کسی دیگر هم جای من بود افتخار می کرد که همسرش تکاور است. دوست داشتم آن را به دیگران هم نشان بدهم ولی او به من گفت: «اگر بخواهی این فیلم را به خانواده‌ات نشان دهی، دیگر نمی توانم فیلم کارهایم را نشان بدهم.» چون دوست نداشت کسی از کارهایی که انجام می داد، مطلع باشد. بعد از شهادت میثم بود که خانواده‌ام متوجه شدند که او تکاور بوده، آموزش‌های زیادی دیده و خیلی فعالیت داشته است. داوطلبانه هم به سوریه رفت. خیلی عاشق حضرت زینب (ع) بود.

✓ قبل از رفتن به سوریه خیلی دوست داشت هر جا درگیری باشد، برای دفاع از اسلام برود. این موضوع را نیز همان اول ازدواجمان به من گفته بود. حتی چندین مرتبه جلوی من با برخی از دوستانش تماس گرفت و اعلام کرد که علاقمند است که برای دفاع برود. احساس می کرد آن جا به خدا نزدیک تر است. حتی یک بار در تماسی که از آن جا با من داشت، گفت: «به قدری خاک اینجا گیراست که اصلاً دوست ندارم بر گردم، اگر متأهل نبودم، اصلاً بر نمی گشتم.»

✓ وقتی میثم به سوریه رفت و شهید شد، من باردار بودم. به من گفته بود می خواهد به سوریه برود. ناراحت بودم به خصوص به دلیل وضعیتی که داشتمم برایم سخت بود که از او دور باشم. وقتی متوجه شدم تصمیم گرفته است به سوریه برود، تحملش برایم سخت تر شد. به من گفت: «شاید ۴۰ روز یا شاید هم دو، سه ماهی طول بکشد تا بر گردم.» گفتم: «نه! چند ماه زیاد است. باید زودتر بر گردی. ۴۰ روزه برگرد.» البته زیاد هم برای نرفتنش اصرار نمی کردم. وقتی می دیدم در جایی مثل سوریه مسلمان‌ها در خطر هستند و افراد بی گناه را می کشند و حرم حضرت زینب (س) نیاز به مدافع دارد، چیز زیادی نمی گفتم. یعنی به این مسائل که فکر می کردم، نمی توانستم مخالفت کنم. یک دفعه گفتم: «آقا میثم در این موقعیت می خواهی بروی؟ اجازه بده بچه به دنیا بیاید.» که گفت: «زهره! دلت می آید این حرف را بزنی؟ دلت می آید حضرت زینب (س) دوباره اسیری بکشد؟» بعد از این حرفش من دیگر هیچ چیزی نگفتم.

✓ میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم. من اواخر دوره ی بارداری ام بود و روزهای سختی را می گذراندم. به او گفتم: «خسته شدم. زودتر بیا خانه» گفت: «زهره جان! سپردمتان به حضرت زینب (س) و از خانم خواسته‌ام به شما سر بزنند.» وقتی حلما می خواست به دنیا بیاید فقط از حضرت زینب (س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا (س) را صدا می زدم. این‌ها بودند که به من آرامش دادند. یعنی احساس می کردم همراهم هستند. چون خود میثم گفته بود سپردمتان به حضرت زینب (س) من هم گفتم حضرت زینب (س) من را تنها نمی گذارد. به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا میثم کنارم نیست. خب خیلی سخت بود، چون بعضی‌ها به من گفتند: «این زمان، زمان سختی است و همه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد.» این فکرها می آمد سراغم. حلما هم بچه‌ی اولم بود و دوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی دائم همان حرفش را در ذهنم مرور می کردم و حضرت زینب (س) و حضرت زهرا (س) را صدا می کردم. به آن‌ها سلام می دادم و می گفتم حتماً همه این عزیزان این جا پیش من هستند...

میهمان خدا

خانه‌ام دور از تو خاموشی گرفت
بی تو هستی رنگ مرهوشی گرفت
از فراقیت ای گلستان بهار
ریزد از چشمم کهرها بیشمار
پیچک دستان من فشکیده است
بس که دور از تو به خود پیچیده است
بی تو لب را اشتیاق فنده نیست
مهر اقبالم دگر تابیده نیست
آه از نام تو جانم سوخته‌ست
غم به جانم شعله‌ها افروخته‌ست
ای همای آسمان بخت من
از چه بر آتش کشیدی رفت من
دیده فونبار است و فکر فواب نیست
همسرم دور از تو دل را تاب نیست
ای فراتر از ستاره، از سپهر
ای درفشان‌تر ز روی ماه و مهر
ای عقاب تیزپنگ آسمان
گشته‌ای در زیر ابر غم نوان
رفته‌ای، اما فیالت با من است
در فراقیت سینه‌ای پرشیون است
ای که بر فوان خدا موهمان شری
در دو عالم نور جاویدان شری
کاش من هم با تو بودم همسفر
می‌زدم تا عرش اعلا بال و پر
پروین وجدانی

بوی کبوتر

با فنده‌ای که عکس تو در برگرفته است
دیوار خانه مهره‌ی دیگر گرفته است
بعد از تو برق شور و شغف را هجوم اشک
از چشم‌های فسته‌ی مادر گرفته است
بی شک شبیه کوه‌ی ما، کوه‌های عرش
از نام پرشکوه تو زیور گرفته است
هالا منم، کنار تو، این‌جا که پر زدی
این‌جا که خاک، بوی کبوتر گرفته است
ای انعکاس دست علی برق ذوالفقارا
افلاک، پشت نام تو سنگر گرفته است
این‌جا، نماز پلپله‌ها رو به دست توست
دستی که رنگ غیرت هیدر گرفته است
پشمان من همیشه همین‌جا کنار توست
این‌جا که خاک، بوی کبوتر گرفته است

طاهره رستمی

سیب زمینی دلمه

سلام بچه ها اگه با سیب زمینی میانه ی خوبی دارید
حتما این غذا را درست کنید.



مواد لازم:

سه تا سیب زمینی درشت
یک عدد پیاز
مقداری سویا
کمی فلفل دلمه

طرز تهیه:

برای شروع سیب زمینی را آب پز می کنیم. نصف استکان سویا را در آب گرم خیس کرده بعد از یک ربع سویا را در آبکش می ریزیم.
حالا پیاز را سرخ می کنیم سویا و فلفل دلمه را اضافه کرده نمک - فلفل و کمی رب می زنیم.
در تابه را گذاشته شعله را کم کنید و ده دقیقه صبر کنید تا موادمان آماده شود.
سیب زمینی ها را از وسط نصف کرده و داخلشان را خالی می کنیم و از موادی که آماده کردیم پر می کنیم.
دلمه ی ما آماده شد به همین راحتی!

چند نکته:

پوست سیب زمینی را جدا نکنید.
داخل آن را با قاشق به آرامی خالی کنید.
خرده های سیب زمینی را می توانید به مواد اضافه کنید.
در صورت تمایل کمی پنیر پیتزا روی سیب زمینی بریزید.
اگر طعم سویا را دوست ندارید از گوشت چرخ کرده یا قارچ استفاده کنید.





خبر فروش!

کوله پشتی مهر و مح!

یک روز که با چند تن از دوستان با قایق در نی‌زارها در حال گشت زدن بودیم، ناگهان از جلوی دشمن درآمدیم. آن‌ها مجهزتر از ما بودند و سریع قایق ما را هدف قرار دادند.

وقتی از قایق پیاده شدیم و مجروحان و شهدا را از قایق خارج کردیم، یکی از بچه‌ها که در شوخ‌طبعی شهره بود، در کف قایق دراز کشیده بود.

بلندش کردم و در حالی که از شدت ناراحتی اشک می‌ریختم، پرسیدم: «کجات تیر خورده؟ حرف بزن! بگو کجات تیر خورده؟»

او در حالی که سعی می‌کرد خود را زار نشان دهد، گفت: «کوله‌پشتیم، کوله‌پشتیم...» من که متوجه منظورم نشده بودم، پرسیدم: «کوله‌پشتیت چی؟...!»

گفت: «خودم هیچم نشده، کوله‌پشتیم تیر خورده به او برس!»

تازه فهمیدم او حالش خوب است و گلوله‌ای به او اصابت نکرده، خدا را شکر کردم.

هنوز می‌خواستم از خوشحالی او را در آغوش بکشم که متوجه شدم چه حالی از من گرفته.

هر کس چیزی می‌گفت اما عباس با آن سر تراشیده و هیکل درشتش ساکت بود. ناخواسته همگی چشم به دهان عباس دوختیم. به هر حال این او بود که روباه را شکار کرده بود!

– من نظرم اینه که به گوش‌های حیوان چراغ‌قوه ببندیم و ولش کنیم طرف عراقی‌ها! غیر از دو نفر همگی موافق بودیم. نظر آن دو نفر این بود که عراقی‌ها حیوان زبان‌بسته را نفله می‌کنند.

در هر صورت بعد از تاریک شدن هوا، چراغ‌قوه به گوش‌های روباه بستیم و با هو و جنجال به سوی عراقی‌ها فرار می‌دادیم. بعد از نماز صبح فردا یکی از بچه‌ها دوان‌دوان آمد در حالی که قدری هیجان زده بود گفت:

– مژده بدید تا یک خبر خوش به شما بدهم!

قول شیرینی و چلوکباب به او دادیم و او گفت: «روباه و چراغ‌قوه کارشان را خوب انجام دادند... عراقی‌ها سه کیلومتر عقب‌نشینی کرده‌اند!»

با شنیدن این خبر صدای صلوات توی سنگر طنین انداخت.

(بخش فرهنگ پایداری تبیان)

چند هفته از پایان عملیات گذشته بود. بعد از عملیات، دشمن حمله‌های سنگینی انجام داد اما موفق نشد ما را از مناطق آزاد شده عقب براند. بعضی‌ها به ناچار مقابل مواضع ما مستقر شدند. آن روز بعد از ظهر توی سنگر نشستیم. تقریباً همگی ساکت بودیم. یکی دو نفر مطالعه می‌کردند. «عباس» داشت «قرآن» می‌خواند. بعضی‌ها جوراب و لباس‌هایشان را می‌دوختند.

یکی از دوستان هم نامه می‌نوشت. ناگهان بیرون از سنگر صدای خش‌خشی به گوش رسید. «عباس»، قرآن را بست و بوسید. آن وقت به دقت گوش خواباند. بعد مثل فتری از جا جهید و خیز برداشت. هر کس هر کاری دستش بود، زمین گذاشت. یک دفعه دیدیم «عباس» پتو به دست وارد شد. چیزی داخل پتو داشت تکان می‌خورد.

– مهمان داریم، مهمان ناخوانده! وسط سنگر اجتماعی، عباس گوشه پتو را کنار زد و چشم ما به روباه جوانی افتاد. – آمده بود شکمی از عزا در آورد که گرفتار حقیر شد!

– ولش کنید!

– بهتره نگهش داریم!

– که چی بشه؟

ماجرای بخاری

یادم می‌آید وقتی می‌خواستم بروم جبهه، پدر و مادرم مثل خیلی پدر و مادرها راضی نبودند؛ قبلاً با دوستانم ثبت‌نام کرده بودیم؛ مشکلم فقط پول بود؛ کلکی سوار کردم و به پدرم گفتم «می‌خواهم در کلاس کنکور شرکت کنم و ۳ هزار تومان پول می‌خواهند» او هم که همیشه برای ادامه تحصیل من اصرار داشت، قبول کرد.

پول را برداشتم و آمدم «تربت‌حیدریه» که آن‌جا درس می‌خواندم؛ منزل خاله‌ام می‌نشستم و حالا مشکل این بود که چطوری خاله را راضی کنم؛ با هزار زحمت او را توجیه کردم که کار واجبی دارم و می‌روم تا «مشهد» و برمی‌گردم؛ آن بنده خدا هم باور کرد و گفت «خاله، حالا که مشهد می‌روی، یک بخاری هست زحمتش را بکش و بیار تا من دیگر این همه راه نروم»

سه روز پس از رفتن به مشهد، به منطقه اعزام شدم؛ چندوقت بعد برای خاله‌ام نامه‌ای نوشتم و او جواب داد: «عجب بخاری برای من آوردی»

راوی: اسماعیل صباغی

رزمنده تیپ ۵۵ هواپرد خراسان

نمی‌خواهم شهید شوم مگر زور است!

سال ۱۳۶۳ در تیپ ۲۱ اما رضا (ع)، گردان رعد بودم؛ قبل از عملیات میمک با فردی به نام «محمد امان» آشنا شدم؛ دائم یک تسبیح دستش بود و هر وقت راجع به چند و چون حمله صحبت می‌کردیم، فوری به من می‌گفت «تو شهید می‌شوی؛ می‌گویی نه بیا استخاره بگیریم».

تا آن روز نمی‌دانستم دانه‌های یک تسبیح کامل ۹۹ تاست. ۳۳ تای اول را می‌گرفت و می‌گفت «اگر تک آمد تو شهید می‌شوی و اگر جفت آمد من» جفت‌جفت می‌شمرد تا به دانه‌ی آخری می‌رسید و می‌گفت: «دیدي تک آمد؛ پس تو شهید می‌شوی». به قدری این عمل را تکرار کرده بود که دیگر کلافه شده بودم و یکبار گفتم «بابا، من نمی‌خواهم شهید بشوم، مگر زور است!» او در همان مرحله‌ی اول عملیات به چیزی که دیوانه‌اش بود یعنی شهادت، رسید.

راوی: محمدعلی قلی‌پور

رزمنده ۵۵ ویژه شهدا

می‌خواستم گوشش را بگیرم و از قایق پرتش کنم بیرون، که بلند شد و شروع کرد به بوسیدن من.

معذرت‌خواهی کرد و گفت: «لبخند بزن دل‌ورا!»

من هم خنده‌ام گرفت و تلافی کارش را به زمانی دیگر موکول کردم.

مجله شمیم عشق

راوی: منصور امیرپور

ترس از رعد و برق

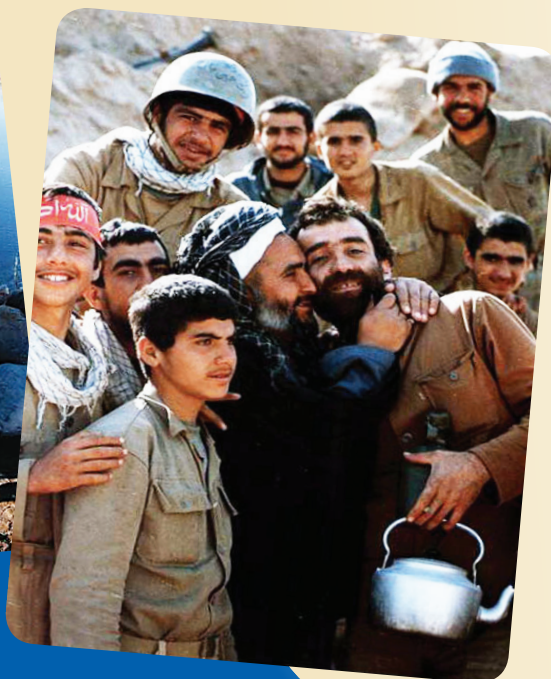
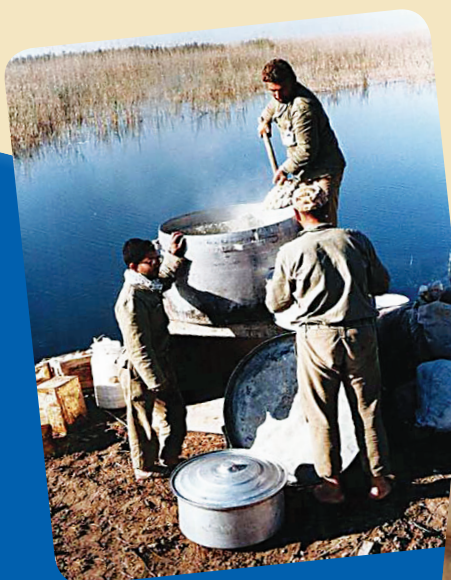
یک شب دشمن با گلوله‌ی توپ، پشت سنگر ما را زد. در چنین مواقعی دیوارها و سقف سنگر می‌لرزید و گاهی گرد و خاک کمی هم فرو می‌ریخت.

دور هم جمع شدیم و در حال گفت‌وگو بودیم. یکی از بچه‌ها که خوابیده بود، هیجان‌زده بلند شد و گفت:

– صدای چی بود؟

گفتم: «توپ! توقع داشتی چه باشد؟» راحت سرجایش خوابید و گفت: «فکر کردم رعدوبرق بود. چون من از رعدوبرق می‌ترسم»

(کتاب فرهنگ جبهه (شوخی‌طبعی‌ها))



اتفاق عجیب غریب

مدتی قبل حادثه‌ای در کشور نامیبیا رخ داد. هواپیمای مسافربری با ۱۱۲ مسافر در آسمان پرواز می‌کرد که ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد. خلبان به دلیل نقص فنی درخواست فرود اضطراری کرد و وقتی هواپیما به زمین نشست، همه با تعجب سوراخی را دیدند که به دلیل برخورد پرنده با هواپیما ایجاد شده بود. البته برخورد پرندگان با هواپیما قبلاً هم اتفاق افتاده و به همین دلیل در فرودگاه برای جلوگیری از چنین حوادثی گشت‌های هوایی وجود دارند که با ایجاد سروصدا یا با استفاده از لیزر کاری می‌کنند که پرنده‌ها از مسیر هواپیماها کنار بروند تا چنین حوادثی رخ ندهد. یکی از سخنگویان سازمان هوایی نامیبیا می‌گوید: سوراخی که از برخورد پرنده با هواپیما ایجاد شده خسارت زیادی وارد کرده و هواپیما برای تعمیر از خط پروازی خارج شده است.



فرار از مرگ

تا حالا افراد زیادی بوده‌اند که پس از سقوط از بلندی به طرز معجزه‌آسایی از مرگ حتمی نجات یافته‌اند اما سقوط دختر بچه‌ی ۱۴ ماهه از طبقه‌ی دوم و آسیب ندیدن، یکی از شگفتی‌ها بود. این ماجرا در شهر فورت‌تالز ابرزیل رخ داد. دختر بچه‌ی ۱۴ ماهه پس از سقوط از طبقه‌ی دوم آپارتمان بلافاصله شروع به چهار دست و پا راه رفتن کرد. دوربین‌های مدار بسته هم این لحظه عجیب را ثبت کرده‌اند و در آن دیده می‌شود که کودک از یکی از آپارتمان‌های مرکز شهر به پایین پرتاب می‌شود و سالم می‌ماند. البته در لحظات اول این حادثه بسیار بعید به نظر می‌رسید که این کودک زنده مانده باشد اما بعد از چند لحظه کودک سرش را که به زمین چسبیده بود بلند کرده و سپس با کمک دستانش روی زانوی خود ایستاده و شروع به حرکت می‌کند.

راننده‌ی موتوری که بلافاصله بعد از سقوط به آنجا رسید با دیدن این صحنه شوکه شده بود. مادر بزرگ این کودک گفته است: کودک در کنار پنجره روی تخت خوابیده بود اما گمان می‌کنیم حوالی ساعت ۷:۳۰ از خواب بیدار شده و با نزدیک شدن به پنجره از آنجا سقوط کرده است. وی زنده ماندن نوه‌اش را یک معجزه دانست و گفت: معتقدم که خدا جان نوه‌ام را نجات داده است. شاهدان عینی می‌گویند برخورد کودک با کابل‌های هوایی تلفن باعث شده است تا وی به صورت مستقیم به زمین سقوط نکند و جان سالم به در ببرد.

گیاه شمارش‌گر

کالیفرنیا - گیاه گوشت‌خوار *Dionaea muscipula* که به نام ونوس حشره‌خوار نیز شناخته می‌شود می‌تواند تعداد دفعاتی را که توسط یک حشره لمس می‌شود بشمارد. این گیاه با توجه به تعداد دفعاتی که حشره اندام‌های صید کننده او را لمس می‌کند حشره را به دام انداخته و به عنوان غذا به مصرف می‌رساند. این توانایی



به گیاه امکان می‌دهد که هزینه و فایده‌ی شکار صید را تخمین بزند. واقعاً که قدرت و عظمت خداوند کریم بی‌نهایت است.

زندگی روی درخت

کارتون رایبسنون کروزوئه را خاطرتان هست؟ خانواده‌ای که در جزیره‌ای دورافتاده گرفتار شدند و برای اینکه از حملات حیوانات وحشی در امان بمانند خانه‌ای روی یک درخت ساخته و در آنجا زندگی می‌کردند. حالا و در دنیای واقعیت، روستایی در میانمار پیدا شده که ساکنانش به جای اینکه خانه‌هایشان را روی زمین بسازند، ترجیح می‌دهند بالای درختان زندگی کنند.

البته آن‌ها برای این کارشان یک دلیل مهم دارند. ماجرا از این قرار است که به دلیل جنگل‌زدایی، فیل‌های وحشی که به دنبال منابع غذایی هستند به شالیزارهای این روستا حمله می‌کنند. آن‌ها مزارع و خانه‌ها را تخریب می‌کنند و حتی به گفته روستاییان، عده‌ای را در سر راهشان کشته‌اند.

به همین دلیل اهالی روستا مجبور شده‌اند از زندگی روی زمین دست بکشند و بالاتر از سطح زمین برای خود خانه‌هایی از بامبو و درخت بسازند. به همین دلیل آن‌ها دست به کار شدند و با ساختن خانه‌هایی بر روی درختان، زندگی تازه‌ای در پیش گرفتند. اکنون آن‌ها با شنیدن صدای پای فیل‌ها که معمولاً هفته‌ای چند بار به روستای‌شان حمله می‌کنند با کمک نردبان به خانه‌های درختی‌شان می‌روند تا مبادا زیر دست و پای فیل‌های وحشی گرفتار شوند و جان‌شان را از دست بدهند. این کار آن‌ها حالا باعث شده که نام روستایشان با عنوان روستایی که ساکنانش روی درخت زندگی می‌کنند در دنیا معروف شود.

طبق گزارش سازمان خواروبار و کشاورزی ملل متحد، کشور میانمار در فاصله سال‌های ۱۹۰۰ تا ۲۰۱۰ نزدیک به ۲۰ درصد پوشش جنگلی خود را از دست داد. این در حالی است که این کشور به لحاظ داشتن تعداد بسیار زیادی از فیل‌های وحشی آسیایی یکی از بزرگ‌ترین سکونت‌گاه‌های این حیوان محسوب می‌شود.



اره‌ماهی بندانگشتی

رم - یک بیولوژیست از بچه یک اره‌ماهی عکسی مایکرو گرفته که بیش‌تر جزئیات این آبرزی بندانگشتی را نشان می‌دهد. خوان لوسکو، بیولوژیستی که این عکس را از اره‌ماهی گرفته، می‌گوید: به هیچ‌وجه نباید گول کوچکی این آبرزی را بخوریم، زیرا از همین حالا شکار لاروها و برخی موجودات ریز دریایی را آغاز کرده است. گفتنی است اره‌ماهی که به گلا دیاتور دریاها مشهور است در بچگی ۳ میلی‌متر و در دوره‌ی بلوغ اندازه‌اش به ۳ متر می‌رسد.



اختراعاتی کودکانه

لندن - پس از جشنواره‌ای که ۴۵۰ کودک دبستانی طرح‌های خود را برای اختراعاتی گوناگون به آن ارائه کردند طرح‌های برخی از آن‌ها به تولید انبوه نیز رسید. در این میان می‌توان به یک پایه‌ی ساده برای بیرون کشیدن چیپس‌های پرینگلز و گوشی تلفن کشویی برای استفاده معلولان در باجه‌های تلفن اشاره کرد. دومینیک ویلکاس، مبتکر این جشنواره می‌گوید: جای طرح‌ها و نقاشی‌های خلاقانه کودکان فقط روی یخچال نیست گاهی از آن‌ها می‌توان استفاده‌های علمی بیش‌تری برد.

مسجد مهربان

استانبول - امام جماعت مسجدی در ترکیه پس از مشاهده‌ی گربه‌هایی که در شب‌های سرد استانبول امکان مرگشان بود آن‌ها را به داخل مسجد راه داد. عزیز محمد که عکس‌های مستندی از مهربانی‌اش با حیوانات در فضای مجازی منتشر کرد حتی هنگام موعظه نیز از رفت‌وآمد گربه‌ها جلوگیری نکرد. گفتنی است عکس‌العمل حامیانه و زیست‌محیطی مسلمانان این مسجد واکنش‌های مثبت پیروان ادیان دیگر را در فضای مجازی برانگیخته است.

فضا در تسخیر ایرانیان

علم

معاون سازمان فناوری فضایی ایران از ثبت ۱۳ نقطه‌ی

مداری جدید برای استقرار ماهواره خبر داد.

جعفر روشیان گفت: در حال حاضر در حال ثبت ۱۳ نقطه‌ی مداری جدید هستیم و همچنین در حال مذاکره هستیم تا بتوانیم ماهواره‌ی ملی خود را در مدار داشته باشیم. وی با بیان این که در ۱۰ سال گذشته فعالیت‌های سازمان فضایی ایران به منظور هماهنگی میان بخش‌های مختلف و اجرای طرح‌های فضایی صورت گرفت که در حال حاضر تعداد بازیگران و موسسات دخیل بیش‌تر شده است، افزود: با یک تعامل خوب می‌توان میان این حوزه‌ها تقسیم وظایف کرد تا هر حوزه در چارچوب وظایف خود عمل کند و بتوانیم با شتاب بیش‌تری به اهداف خود که در اسناد بالادستی تعیین شده است حرکت کنیم.

اکنون به بلوغی رسیده‌ایم که باید به کارهای اساسی و درازمدت در حوزه‌ی فضایی فکر کنیم به گونه‌ای که در رفا مردم و ارتقای شاخص‌های علمی کشور ملموس باشد.

وی با بیان این که سازمان فضایی ایران، عضو سازمان فضایی آسیا و اقیانوسیه است، افزود: در قالب این سازمان برنامه‌ریزی کردیم که در طرح‌هایی از جمله ساخت ماهواره مشارکت کنیم و ایران به‌عنوان یکی از مجریان این طرح‌ها باشد. اگر نقاط مداری که داشتیم مدتی استفاده نشود و در آن مدار، ماهواره قرار نگیرد آن را از دست می‌دهیم اما این مشکل بزرگی نیست زیرا می‌توانیم نقاط جدیدی ثبت کنیم.

سوسک‌ها بی‌مصرف نیستند

روبات امدادگر با الهام از سوسک ساخته شد. این سوسک رباتیک، یکی از تجهیزاتی است که در آینده‌ی نزدیک به کمک افرادی می‌شتابد که زیر آوار مانده‌اند.

در ساخت این روبات کوچک از دو ویژگی سوسک، یعنی تحمل ضربه و سرعت بالای آن الهام گرفته شده است. پژوهشگران امیدوارند با متصل کردن دوربین و میکروفن و دیگر حسگرها به این روبات در مواقع بروز زمین‌لرزه آن را از شکاف‌های کوچک برای نجات قربانیان بفرستند.

این روبات همچنین می‌تواند اطلاعاتی مانند میزان استقامت آوار را به امدادگر اطلاع دهد.

باز هم سریع‌تر

اواخر ماه میلادی گذشته جی‌فلاتلند و پائول رز دستگاه رباتیکی را ارائه کردند که معمای یک مکعب روبیک را بسیار سریع‌تر از انسان و به واقع در ۱ دقیقه و ۴۷ صدم ثانیه حل کرد.

این ربات مجهز به یک دوربین وب، چند موتور کوچک و یک رابط بود که امکان چرخاندن مکعب را برای آن فراهم می‌کند. دوربین ربات یاد شده اطلاعات دریافتی را به یک الگوریتم شناخته شده ارسال می‌کرد که راه‌حل معما را با استفاده از کم‌ترین تعداد حرکت، به دست می‌داد.

فلاتلند و رز بار دیگر عملکرد ربات خود را در حضور یکصد نفر از جمله یک داور رسمی گینس به نمایش گذاشتند.

مهاجرت ترسناک

فکرش را بکنید که در خیابان در حال راه رفتن هستید، خیابانی که پر از خرچنگ‌های بزرگی است که تمام فضا را اشغال کرده‌اند. این منظره می‌تواند خیلی ترسناک باشد. به گزارش جام‌جم آنلاین، این اتفاق در جزیره‌ای در استرالیا افتاده است. جزیره‌ای کوچک و دورافتاده واقع در ۲۶۰۰ کیلومتری ساحل پرت، یکی از شهرهای مهم استرالیا. این جزیره کریسمس نام دارد و دلیل نام آن هم این است که درست در شب کریسمس کشف شده است. گفته می‌شود در این جزیره‌ی کوچک استرالیایی بیش از ۴۳ میلیون خرچنگ زندگی می‌کنند. نکته‌ی جالب این جاست که در فصل زادوولد این خرچنگ‌ها دولت تمام راه‌های ورودی به این جزیره را می‌بندد تا زادوولد آن‌ها با مشکلی مواجه نشود!

متوسط اندازه‌ی این خرچنگ‌ها ۱۱ سانتی‌متر است. با وجود این که در سال‌های اخیر خرچنگ‌های این جزیره به شدت مورد هجوم انسان‌ها برای تهیه غذاهای دریایی قرار گرفته‌اند اما زادوولد و افزایش جمعیت آن‌ها ادامه دارد.



معمای زبان آفتاب‌پرست



چسبناک بودن سطح زبان آفتاب‌پرست و داشتن فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های فراوان، آن را به یکی از کارآمدترین ابزارهای شکار تبدیل کرده است. اما این امکانات فقط برای شکار جانوران کوچکی مانند حشره‌ها کارایی دارند، حال آن که بارها دیده شده است آفتاب‌پرست‌ها از جانوران بزرگ‌تری مانند سوسمارها و پرندگان کوچک نیز تغذیه می‌کنند. آفتاب‌پرست برای به دام انداختن چنین شکارهایی، به زبان بسیار بزرگی نیاز دارد که سطح گسترده‌ای نیز داشته باشد. چنین زبانی دست کم از سر خود جانور بزرگ‌تر خواهد بود. چگونه آفتاب‌پرست با همین زبان نه چندان بزرگ و گسترده‌ی خود، این شکارهای بزرگ را به دام می‌اندازد؟ دانشمندان برای پی بردن به راز زبان آفتاب‌پرست با زیر نظر گرفتن چند آفتاب‌پرست از مراحل شکار آن‌ها فیلم‌برداری کردند. دوربین فیلم‌برداری آنان سرعت بسیاری داشت. از این‌رو، آنان توانستند تغییر شکل زبان را در جریان به دام انداختن شکار مشاهده کنند. درست چند میلی‌ثانیه پیش از برخورد زبان با شکار، نوک این اندام به درون فرورفتگی پیدا می‌کند و ساختار فنجان‌مانندی می‌سازد که شکار را به درون خود می‌مکد. عکس‌های دیگر نشان دادند هنگام چسبیدن این فنجان‌مکنده به شکار، ماهیچه‌های زبان منقبض می‌شوند و فنجان را عقب می‌کشند تا نیروی مکش افزایش یابد. ساختار فنجان‌مانند نه تنها باعث ایجاد نیروی مکش می‌شود، بلکه چسبناکی زبان را نیز بسیار افزایش می‌دهد، زیرا شکل‌گیری این ساختار بر سطح زبان نیز می‌افزاید. آزمایش‌های دیگر نشان داد ماهیچه‌هایی که در تشکیل فنجان و ایجاد نیروی مکش دخالت دارند، در کل برای شکار ضروری است. با انجام آزمایش‌های دیگر مشخص شد برخلاف آنچه که گمان می‌رفت، چسبناک بودن سطح زبان شرط لازم برای شکار موفقیت‌آمیز است، اما شرط کافی نیست.

آزاده مرتضی امیران می گوید: «با هم ورزش می کردیم. حاج آقا ابوترابی واقعاً ورزشکار بود. اگر مسابقه‌ی دو می گذاشتیم او برنده می شد؛ با این حال، رعایت حال ما را می کرد. رفتار حاجی برای اینکه همه ورزش کنند، خیلی مؤثر بود. البته تأثیر گذاری آقای ابوترابی نه فقط بر روی دوستان اسیر بود، بلکه او از این راه حتی بر سروان جمال - فرمانده عراقی - هم تأثیر گذاشته بود. آقای ابوترابی پی برده بود که سروان جمال به پینگ پنگ خیلی علاقه دارد و خیلی خوب بازی می کند. به خاطر همین در یکی از این روزها، قبل از آمدن سروان جمال، میز پینگ پنگ را بر پا کردند و بالاخره شرایطی به وجود آمد که سروان جمال رو در روی ابوترابی بایستد و با یکدیگر بازی کنند. در این بازی حاج آقا ابوترابی سعی می کرد دو گیم پی در پی پیروز

میدان نباشد تا خشم فرمانده عراقی اردوگاه را لبریز نکند.

پس از آن هم یک روز حاج آقا ابوترابی و دوستانش این فرمانده عراقی را بر سفره‌ی وحدتی که در تکریت ۵ به راه انداخته بودند، دعوت کردند و حاج آقا ابوترابی خطاب به او این مصرع را خواند که: «در سفره‌ی ما رونق اگر نیست صفا هست»

مترجم این شعر را برای فرمانده عراقی ترجمه کرد. خیلی خوشش آمد و دستور داد که اسرا می توانند تا ساعت ۱۰ شب بیرون آسایشگاه به سر ببرند. این در حالی بود که باید ساعت ۵ بعد از ظهر داخل آسایشگاه‌ها می رفتند.

رفتار و اخلاق آقای ابوترابی در این زمان چنان تأثیری داشت که وقتی تیمسار عراقی کمیسیون حمایت از اسرا برای بازدید از اسرا به اردوگاه آمد از سروان جمال سراغ حاج

آقا ابوترابی را گرفت، او به رسم همیشگی اش و به نشانه‌ی احترام دست بر چشم گذاشت و تیمسار نیز احترام کرد و چند لحظه ای هم کلام شدند.

وقتی تیمسار خواست از اردوگاه خارج شود، حاج آقا ابوترابی، گیوه‌ای که اسرا در اردوگاه با نخ زیرپوش‌هاشان بافته بودند به او هدیه کرد.

تیمسار نیز به نشان احترام با ابوترابی دست داد و با احترام نظامی از او جدا شد.

خلاقیات‌های جالب

خلاقیات‌ها همیشه در تنگناها بروز می کند. در نهایت درماندگی و اوج بیچارگی است که اندیشه‌ها باز شده، انسان برای فرار از سختی‌ها به دنبال اسباب و وسایلی جدید می‌رود. دقیقاً یادم نیست چه کسی شروع کننده بود اما سریع همگانی شد.

زمستان تکریت هر چند به شکل عمومی دارای هوای سخت و خشکی بود، اما طبق گفته‌ی اسرای قدیمی، به یخبندان و برف نمی‌رسید. تنها بارش باران‌های شدید بود و بادهای تند و گاهی رگبار تگرگ‌های پراکنده‌ای که بیش‌تر باعث قطع برق می‌شد. اما سال ۱۳۶۷، تکریت شاهد یکی از سردترین زمستان‌های خود بود. سرما چنان شدت گرفت که بارش خفیفی از برف را شاهد بودیم. حتی چند نفری از جوان‌ها، در این بارش برف، برف‌بازی کوتاهی هم کردند. همه چیز یخ می‌زد. قندیل‌های طولانی یخ از ناودان‌ها آویزان شده و در طول چندین روز باقی می‌ماند. حتی خورشید هم نمی‌توانست این یخ‌ها را آب کند. سرمای استخوان‌سوز، بادهای سوزان و آسایشگاه‌های یخ‌زده و خالی از هر گونه



مرد خوش اخلاق

وسایل گرم کننده بود. تقاضا برای آوردن لباس گرم هم بدون جواب ماند. برای چراغ و بخاری جواب دادند ممنوع است. در اوایل توقع زیادی داشتیم که عراقی‌ها به ما رسیدگی کنند؛ اما با مشاهده‌ی وضعیت نگهبان‌های عراقی که آتش هیزم را داخل پیت‌های فلزی کرده، زیر چادرها خود را گرم می‌کردند، انتظارمان کم شد.

یکی از بچه‌ها پتویی را نصف کرد و با طرحی ساده، جلیقه‌ای بدون آستین از آن ساخت! ساده ولی گرم. اسرای قدیمی این کار را با پتوی رنگی انجام دادند و محمد خلبان آن را کُتی دوخت که منهای رنگ آن، قابل تشخیص با مدل‌های اصلی آن در بیرون نبود! آن جلیقه‌ی ساده‌ی بی‌آستین تبدیل به انواع و اقسام بالاپوش رنگ‌وارنگ و ظاهراً شیکی شد که حتی سربازان عراقی را به اشتباه داشتند یکی از آن‌ها وامی داشت. یکی از نگهبان‌ها پتویی را به بچه‌ها داد و گفت: «دو تا از اینها درست کنید؛ یکی برای پدرم و یکی برای مادرم. این‌ها خیلی خوب است!»

دوخت جوراب، دستکش و حتی کلاه، پوشاک زمستانی را تکمیل کرد، اما سرمای زمستان، خصوصاً در تاریکی شب‌ها شدت می‌گرفت و برای من که نزدیک در استراحت می‌کردم و از سوز آن بهره می‌بردم، زمستان مفهوم دیگری داشت.

قطع برق به‌خاطر توفان و بادهای شدید، حکایت از ضعیف بودن شبکه‌بندی ارتباطات برقی عراق داشت. هرچند وقت در طول تابستان قطع نمی‌شد، اما قطع زمستانی آن ساعت‌ها طول می‌کشید و این خاموشی برای ما که مجبور بودیم هر شب در نور فراوان چراغ‌های فراوان بخوابیم، تنوعی محسوب می‌شد؛ اما برای عراقی‌ها همراه با اضطراب و ترسی ناشی از احتمال فرار اسرا بود. آن‌ها برای برطرف کردن تاریکی، هرچه دستشان

می‌رسید؛ از جمله لاستیک‌های فرسوده که برای ما، به اضافه سرما، دود غلیظ و خفه‌کننده‌ای در فضای بسته و محدود آسایشگاه به ارمغان می‌آورد. و گاهی نیز منجر به آمارگیری غیرمترقبه‌ای می‌شد که تنها به شمارش اسرا اکتفا می‌کردند.

(بخشی از خاطرات آزاده‌ای دلاور سرگرد مجتبی جعفری)

یک ابتکار دیگر

فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی و عبادی - با وجود فشار و سختگیری بعثی‌ها - متوقف نمی‌شد و بچه‌ها از هر فرصتی برای انجام این‌گونه فعالیت‌ها استفاده می‌کردند. برای انجام این امور احتیاج به اسم رمز و کارهای ابتکاری داشتیم؛ چرا که اگر کسی در رابطه با این کارها گیر بعثی‌ها می‌افتاد، خدا می‌داند که چه بلایی به سرش می‌آوردند.

برای نوشتن مطالب، بیش‌تر، از رمز استفاده می‌کردیم. مثلاً به جای اسم صدام، «سیفون» یا «گراز» می‌نوشتیم و یا سربازان عراقی، هر کدام نام خاصی داشتند. هنگام ورزش کردن، یک نفر جلو در می‌ایستاد و به محض اینکه سرباز عراقی می‌آمد، می‌گفت: «بخش شوید».

بعدها که عراقی‌ها متوجه این اصطلاح شدند، یک نفر که کلاه به سر داشت جلو در می‌ایستاد و وقتی عراقی‌ها می‌آمدند، کلاهش را برمی‌داشت یا می‌گذاشت که بچه‌ها می‌فهمیدند باید پراکنده بشوند.

حفظ و نگهداری دعاها و قرآن خیلی مهم بود. به همین خاطر بچه‌ها برای اینکه بعثی‌ها دفترهای دعا و قرآن را پیدا نکنند، هر جایی که ممکن بود، آن‌ها را پنهان می‌کردند. مغزی خودکار و مدادها را داخل خمیردندان، سوراخ دیوارها، درون تشک‌ها و یا لباس‌های ضخیم، از دید دشمن مخفی نگه می‌داشتیم. بعثی‌ها هفته‌ای دو بار بازدید می‌کردند. یک بار هم برای پیدا کردن رادیو، ۳۰-۴۰ تا

سرباز مسلح به بیل و کلنگ به آسایشگاه حمله کردند و همه‌چیز را به هم ریختند. البته این کارها موجب این می‌شد که دقیق‌تر عمل کنیم. من هم چون مسئول تئاتر بودم، چیزهای زیادی را باید پنهان می‌کردم. آن اوایل، بچه‌ها یک مقدار زیادی کاغذ، خودکار و ماژیک از بعثی‌ها کش رفته بودند و یکی از بچه‌ها که کمرش درد می‌کرد، یک مقدار از آن‌ها را داخل شالی که به کمرش می‌بست، مخفی کرده بود که سربازها فهمیدند و او را زندانی کردند.

برای رساندن پیام‌ها به دیگر آسایشگاه‌ها، بیمارستان بهترین راه بود. مریض‌هایی که به هر دلیل به بیمارستان منتقل می‌شدند به راه‌های گوناگون، پیام‌ها را ردوبدل می‌کردند. گاهی کپسول‌های تقویتی را خالی می‌کردند و پیام را داخل آن می‌گذاشتند.

با لامپ تلویزیون، یک فازمتر ساخته بودیم که بدانیم کجا برق هست تا استفاده کنیم؛ چون استفاده از برق ممنوع بود و اگر قطعه‌ای سیم از کسی گرفته می‌شد، به شدت مجازات می‌گشت. عراقی‌ها وقتی فهمیدند از برق استفاده می‌کنیم، تمام پریزها را قطع کردند؛ ولی بچه‌ها دوباره با به دست آوردن سیم، سیم‌کشی کردند و روی آن را با سیمانی که به بهانه‌ی تعمیر کف آسایشگاه گرفته بودیم، پوشاندند. المنت، از وسایل مورد نیاز بود که داشتن آن جرم محسوب می‌شد.

برای استفاده از آن، احتیاج به سیم بود که به طریقی پیدا می‌شد؛ ولی مشکل اساسی، نگهداری سیم‌ها بود که بعضی با از خودگذشتگی - هنگام بازدید - سیم المنت را به دور خود می‌پیچیدند و یا اینکه درون دستشویی، کفش و یا باغچه پنهان می‌کردند. برای بزرگداشت روزهای مختلف، برنامه‌های گوناگونی داشتیم که هر کدام از بچه‌ها نظری می‌داد و سلیقه‌ای به کار می‌برد.

(راوی: آزاده مرتضی امیران)



سخت‌نگیر

امام حسن مجتبی (ع) فرمود:
«اساس عقل و خردمندی، معاشرت نیکو با
مردم است»
«بحار الانوار»

دست به دست این و آن می‌چرخید.
هر کسی که احتیاجی به ماشین داشت،
صاف سراغ دایی‌غلام می‌آمد و او هم با
سخت‌مندی می‌گفت: «سخت‌نگیر! ببر،
کارت که راه افتاد برگردان.»
اولین روزی که گواهی‌نامه‌ام را گرفتم،
رفتم سراغ دایی‌غلام که ماشینش را بگیرم
و با یکی از دوستانم گشتی توی شهر بزنم.
یک بازاری کوچکی کنار محله‌مان بود.
رفتیم که چند تا لباس ورزشی بخریم.
ماشین را پارک کردیم و خرید کردیم و

کار به جایی رسیده بود که توی عروسی‌ها
به داماد می‌گفت: زندگی را زیاد سخت
نگیر و توی مراسم عزاداری به صاحب‌عزا
می‌گفت: سخت‌نگیر!
خیلی دوست‌داشتنی بود. هیچ‌وقت از
چیزی ناامید نمی‌شد و هر وقت مشکلی
پیش می‌آمد، با چهار تا جمله و یک سخت
نگیر همه چیز را حل می‌کرد.
دایی‌غلام یک ماشین پیکان زردقناری
داشت که بیش‌تر از اینکه خودش آن را
سوار شود، دیگران سوارش بودند. همه‌اش

دایی‌غلام تکیه کلامش بود، همیشه
می‌گفت: «سخت‌نگیر!»
این تکیه کلام را همه جا هم به کار
می‌برد. هر اتفاقی که می‌افتاد، دایی‌غلام این
اصطلاح را به کار می‌برد. بچه‌هایش نمره
کم می‌آوردند: «سخت‌نگیر!» دعا می‌شد:
«سخت‌نگیر!» کسی از پشت بام می‌افتاد:
«سخت‌نگیر!» هواپیما سقوط می‌کرد:
«سخت‌نگیر!» آدم شوخی بود و در عین
حال آنقدر جدی بود که گاهی متوجه
حرف‌های شوخی و جدی‌اش نمی‌شدیم!

برگشتیم. ناگهان چشمم به در ماشین افتاد که اندازه‌ی پنج وجب فرو رفته بود. چشم چرخاندم، مگر از میان آدم‌های دور و برم چیزی بشنوم چند نفر زل زده بودند و حاج و واج ماندن مرا نگاه می‌کردند. یکی گفت: «یه بار بره چرخش افتاد توی جوب و دسته‌ی چرخش گرفت به در ماشین و قُر شد!»

– کی بود، کجا رفت؟

مرد پوزخندی زد و گفت: «یادمون رفت شماره‌اش رو برداریم!»

می‌دانستم که پیدا کردن باربر کار من نیست. به فرض هم که پیدایش می‌کردم کاری از دستم بر نمی‌آمد. مغموم و ناراحت سوار ماشین شدم و آدم سمت خانه‌ی دایی غلام، تنها دلخوشی‌ام این بود که دایی غلام با یک جمله‌ی سخت نگیر به ناراحتی‌ام پایان بدهد.

دایی غلام چشمش که به ماشین افتاد، جلو آمد، دستی به سبیل‌های پریشانش کشید و گفت: «سخت نگیر! ببر درستش کن و بیاور!»

هاج و واج ماندم. جمله‌ی دوم دایی غلام مثل پتک توی سرم خورد. چه جوری باید ماشین را درست می‌کردم!

توی محل یک صافکار بود که سال‌های سال کنار خیابان کار می‌کرد. اسمش اکبر آقا بود و بیست و چهار ساعته صدای تلق تلولوق چکش صافکاری‌اش بلند بود.

اکبر آقا ماشینش را که دید گفت: «ای داد بی‌داد! چه کار کردی با ماشین دایی غلام؟»

ماجرای توضیح دادم. گفت: «به احترام دایی غلام پنجاه هزار تومان می‌گیرم و بدون رنگ برایت در می‌آورم! عین اولش...» پنجاه هزار تومان؟ خود این ماشین

دویست هزار تومان نمی‌ارزد!

– همینکه که هست! کار می‌بره! یک هفته‌ای کار داره!

مانده بودم چه کار کنم. پنجاه هزار تومان پولی نبود که به این زودی‌ها و به این آسانی‌ها بتوانم جور کنم. آدمم خانه. غمگین و ناراحت! نمی‌دانستم چه کار کنم!

رفتم دوشی بگیرم و عقلم را به کار

بیندازم که چه کار کنم؟ گوشه‌ی حمام یک بادکش پلاستیکی بود. از وقتی که یادم می‌آمد، لوله‌ی فاضلاب حمام مشکل داشت و همیشه با بادکش می‌زدیم تا راه آب باز شود.

یکدفعه فکری عجیب و خام پرید توی

کله‌ام! گفتم چقدر خوب است که سر

پلاستیکی بادکش را روی در فرو رفته

بچسبانم و آن را بیرون بکشم. توی خیال

خودم این کار را کردم و از تصور آن لذت

بردم! اما آیا در عالم واقعیت هم چنین

چیزی ممکن بود؟

خودم را شسته و نشسته از حمام بیرون

کشیدم و بادکش به دست رفتم سراغ

ماشین. سر بادکش خیس را به فرورفتگی

در چسباندم. چنان چسبید که انگار با

چسب قوی آن را به در چسبانده باشم.

بعد آرام آرام آن را به بیرون کشیدم.

فرو رفتگی در بیرون آمد و تلی صدا کرد و

مثل روز اول صاف صاف شد.

از ابتکار عملم شدیداً به وجد آمدم!

کاری کرده بودم کارستان!

به سرعت لباس پوشیدم تا ماشین

دایی غلام را به او برگردانم.

توی راه اکبر آقا صافکار را دیدم. در

صاف شده را نشان دادم.

از شدت تعجب، نیم‌متر دهانش باز

ماند. آمد دور ماشین چرخید و دستی به محل فرورفتگی کشید. عرق سر و صورت سیاه‌سوخته‌اش را با دستمال دور گردنش پاک کرد و با چشمانی از حدقه در آمده گفت:

– کی این را برایت در آورد؟ چقدر

گرفت؟ محال است!

گفتم: «آقای بادکش! مجانی برایم

در آورد!

– آقای بادکش؟ اسمش را ننشیده‌ام!

خدایی این بابا اوستای اوستاهاست!

توی عمرم صافکاری با این مهارت

ندیده‌ام! آدرسش را بده که بروم پیشش

دوره ببینم!

گفتم: «توی حمام کار می‌کند! کار

اصلی‌اش صافکاری نیست!»

اکبر آقای صافکار از شدت تعجب شاخ

در آورده بود.

گاز دادم و خودم را جلوی خانه‌ی دایی

غلام رساندم.

دایی غلام، ماشین را که دید، با همان

جدیت گفت: «گفتم که سخت نگیر پسر!

ببر هر وقت درستش کردی بیاور!»

گفتم: «دایی جان! از قضا به حرف شما

گوش دادم و سخت نگرفتم. ماشین شما

صحیح و سالم است.»

دایی غلام چند بار دور‌تادور ماشین را

برانداز کرد و بعد با چشمانی از حدقه

بیرون زده گفت: «جل‌الخالی! من گفتم

سخت نگیر. نه اینکه این قدر سخت نگیری!

من که خواب ندیدم، این ماشین تا یک

ساعت پیش یک درش نیم متر فرو رفته

بود!»

گفتم: «سخت نگیر دایی جان. بیا. این هم

سویچ ماشینت!»

و بعد دوان‌دوان به طرف خانه‌مان برگشتم!

(این ضرب‌المثل که «سایه» در آن به معنی لطف و مرحمت و توجه ویژه به کسی است، امروزه به هنگام احوال‌پرسی یا خداحافظی مورد استفاده قرار می‌گیرد.)

«دیوژن» فیلسوف بود و از دنیا و علایق دنیوی پرهیز می‌کرد و ثروت و آداب و رسوم اجتماعی را یکسره به کناری نهاده بود. او با پای برهنه و موی ژولیده در میان مردم ظاهر می‌شد. روزها دور از قیل و قال شهر در سکون و سکوت به تفکر و تعمق می‌پرداخت و شب‌ها در آستانه‌ی در معابد می‌خوابید. بی‌اعتنایی او به مردم تا آن اندازه بود که در روز روشن فانوس به دست می‌گرفت و به جست‌وجوی «انسان» می‌پرداخت! میرخواند در روضه‌الصفاء می‌نویسد: «روزی بر بلندی ایستاده بود و به آواز می‌گفت: «ای مردمان! مردمی انبوه دور او گرد آمدند. گفت: «من مردمان را خواندم نه شما را!» (روضه‌الصفاء، ج ۱) مولوی هم با اشاره به این ماجرا می‌گوید:

دی شیخ گرد شهر همی گشت با چراغ / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما / گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست
این بی‌اعتنایی به مردم و بی‌ملاحظگی به هنگام سخن گفتن باعث شد تا مردم او را از شهر بیرون کردند. یکی به طعن و تمسخر از او پرسید: «دیوژن دیدی هم شهریانت تو را از شهر بیرون کردند؟» پاسخ داد: «چنین نیست، بلکه من آنان را در شهر گذاشتم!» (سیر حکمت در اروپا، ج ۱)
دیوژن همیشه با زبان طعن و سرزنش با مردم برخورد می‌کرد و به مردم گوشه و کنایه می‌زد. می‌گویند هنگامی که اسکندر، کورینت (Corinte) زادگاه دیوژن را فتح کرد، چون آوازه‌ی وارستگی او را شنیده بود، با شکوه و دبدبه‌ی فراوان به دیدارش رفت. در آن هنگام دیوژن در زیر آفتاب دراز کشیده بود و اعتنایی به ورود اسکندر نکرد و از جایش تکان نخورد. اسکندر

برآشفته و گفت: «مرا نشناختی که احترام لازم به جای نیاوردی؟»
دیوژن با خونسردی گفت: «شناختم ولی از آن جا که بنده‌ای از بندگان من هستی ادای احترام را ضرور ندانستم»

دیوژن از اسکندر پرسید: «بالاتر از مقام تو چیست؟»



سایه‌تان از سرما
کم نشود

اسکندر پاسخ داد: «هیچ».

دیوژن بی‌درنگ گفت: «من همان «هیچ» هستم و بنابراین از تو بالاتر و والاتر.»
اسکندر سر به زیر انداخت و پس از اندکی تفکر گفت: «دیوژن! از من چیزی بخواه و بدان که هر چه خواهی می‌دهم!»

آن فیلسوف وارسته از جهان و جهانیان، به اسکندر که در آن لحظه میان او و آفتاب فرار گرفته بود و مانع از رسیدن نور خورشید بود، گوشه‌ی چشمی انداخت و گفت: «سایه‌ات را از سرم کم کن!» این سخن به اندازه‌ای در مغز و استخوان اسکندر اثر کرد که بی‌اختیار فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم می‌خواستم دیوژن باشم» (سیر حکمت در اروپا)
عبارت بالا از آن تاریخ به صورت ضرب‌المثل درآمده است با این تفاوت که بسیاری از مردم روزگار که به این گونه سایه‌ها محتاجند و کمال مطلوبشان این است که در زیر سایه‌ی صاحبان قدرت و ثروت به سر ببرند، آن را در معنایی وارونه از آنچه که دیوژن خواسته بود به کار بردند.

کاسه‌ای زیر نیم کاسه است

(این ضرب‌المثل در جایی به کار می‌رود که بخواهند بگویند فریب و نیرنگی در کار است)

در قدیم که وسایل خنک‌کننده و نگاه دارنده مانند یخچال و فریزر و فلاکس و یخدان وجود نداشت، مردم خوراکی‌های فاسد شدنی را در کاسه می‌ریختند و کاسه‌ها را در سردابه‌ها و زیرزمین‌ها، دور از دسترس ساکنان خانه - و مخصوصاً کودکان - می‌گذاشتند. آن‌گاه کاسه‌ها و قدح‌های بزرگی را وارونه بر روی آن‌ها قرار می‌دادند تا از خس و خاشاک و گرد و غبار و حشرات و حیوانات موذی مانند موش و گربه محفوظ بمانند. کاسه‌ی بزرگ در جاهای صاف و مسطح زیرزمین چنان کاسه‌های کوچک‌تر و نیم کاسه‌ها را می‌پوشاند که گرمای محتویات آن‌ها تا مدتی به همان درجه و میزان اولیه باقی می‌ماند.

ولی در آشپزخانه‌ها، کاسه‌ها و قدح‌های بزرگ را وارونه قرار نمی‌دهند و آن‌ها را در جاهای مخصوص پهلوی یکدیگر می‌گذارند و کاسه‌های کوچک و کوچک‌تر را یکی پس از دیگری در درون آن‌ها جای می‌دهند. از این رو در گذشته اگر کسی می‌دید که کاسه‌ی بزرگی در آشپزخانه وارونه قرار گرفته است به فکر کاسه‌های موجود در زیرزمین، گمان می‌کرد که در زیر آن نیز باید نیم کاسه‌ای وجود داشته باشد که به این شکل گذاشته شده است. ولی چون این کار در آشپزخانه معمول نبود و نیست، در این مورد مطمئن نبود و لذا این کار را حقه و فریبی می‌پنداشت و در صدد یافتن علت آن برمی‌آمد. به این ترتیب، کم‌کم عبارت «زیر کاسه نیم کاسه‌ای است» به معنای وجود نیرنگ و فریب در کار، در میان مردم به صورت ضرب‌المثل درآمده و در مواردی که شک و شبهه‌ای در کار باشد مورد استفاده قرار گرفت.

منبع: ریشه‌های تاریخی افعال و حکم فارسی - مهدی پرتوی آملی

نوجوانی یک مرد بزرگ

«میرزا تقی خان امیر کبیر» در خانواده‌ای از طبقات پایین ملت ایران به دنیا آمد. نام پدرش «کربلایی محمد قربان» اهل روستای هزاوه، واقع در دو فرسنگی شهر اراک بود. شغل پدرش ابتدا کشاورزی بود، که به علت نزدیکی روستای هزاوه با فراهان بعدها در گروه نوکران «میرزا عیسی قائم مقام» بزرگ در آمد و پس از مدتی به سمت آشپزی و بعدها به ناظر آشپزخانه رسید. کربلایی محمد قربان به علت کارش با خاندان قائم مقام فراهانی ارتباط و نشست و برخاست داشته است. پسرش «میرزا تقی» هم با کودکان خانواده‌ی قائم مقام آشنا بود. این وضع خاصی که برای این کودک پیش آمد، در تربیت وی مؤثر بود، زیرا از یک طرف میرزا تقی خود از طبقات محروم و پایین اجتماع بود و با روحیات و افکار طبقات محروم، که همیشه اکثریت مطلق مردم را تشکیل می‌دهند، آشنایی داشت، و از سوی دیگر، با خانواده‌ای در سطح بالا و محلی که سر رشته‌ی امور مملکت و ملت و سیاست، در آن جا متمرکز بود، رفت و آمد می‌کرد و طبیعی بود که میرزا تقی نیز با مسایل جاری مملکت برخورد پیدا می‌کرد. در نتیجه، عوامل تربیتی خاص یک نوکرزاده و آشپز و عوامل تربیتی یک اشراف‌زاده، هر دو در او اثر می‌گذاشت، هم ناز و نعمت و رفاه و آسایش طبقات ممتاز را از نزدیک می‌دید و هم درد و رنج و زحمات و محرومیت‌های طبقات زحمت کش ملت را به خوبی لمس می‌نمود. هم طرز تفکر سردمداران مملکت را زیر نظر داشت و هم به روحیات و طرز فکر مردمی که نه سر و نه ته پیاز هستند، آشنا گردید و به طور خلاصه، امیر کبیر، با هوش و استعداد سرشارش انسان بزرگی شد.

در دوران کودکی، ناهار و غذای بچه‌های قائم مقام را می‌برد. پشت در اتاق، به انتظار می‌ایستاد، تا بچه‌ها ناهارشان را صرف کنند، آن وقت برای جمع کردن ظرف‌ها و تمیز کردن میز غذا، وارد اتاق می‌شد. موقعی که بچه‌ها درس می‌آموختند، گوش می‌داد و هر چه می‌شنید به خاطر می‌سپرد و فرا می‌گرفت.

یک روز قائم مقام خواست بچه‌ها را امتحان نماید، هر چه از بچه‌ها می‌پرسید، بچه‌ها از عهده‌ی جواب برنمی‌آمدند، اما میرزا تقی به آن سؤالات جواب صحیح می‌داد. قائم مقام با تعجب پرسید: «این‌ها را از کجا آموخته‌ای؟» میرزا تقی گفت: «از پشت در اتاق درس»

قائم مقام خواست به او جایزه بدهد، میرزا تقی به گریه افتاد و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «عوض جایزه به معلم دستور بدهید، که آن درس‌ها را به من هم بدهد!»

قائم مقام خیلی خوشش آمد و دستور داد که معلم، او را هم درس بدهد!



حاکم سخت‌گیر

«مختار السلطنه» یکی از حکام سرسخت و خشن دوره‌ی ناصرالدین شاه بود و تا مدت‌ها خیابان مختاری و چهار راه مختاری در انتهای خیابان امیریه به نام او نام‌گذاری شده و باقی بود. مختار السلطنه برای کلیه‌ی ارزاق تهران نرخ‌بندی کرده و از جمله برای ماست هم نرخ تعیین کرده بود. مجازات ماست‌بند یا بقالی که ماستش آبکی یا تقلبی بود و یا از نرخ مقرر گران‌تر می‌فروخت آن بود که مأموران حاکم تهران یعنی مختار السلطنه شخص گران‌فروش را دستگیر می‌کردند، او را در سبزه میدان یا در یکی از معابر پرجمعیت شهر مجازات می‌کردند.

می‌گویند روزی مردی که کاسه‌ی کوچکی ماست در دست داشت وارد دارالحکومه شد و از «میرزا عباس» نامی که ماست ترش و گران‌تر از نرخ مقرر به او داده بود، شکایت کرد. مختار السلطنه مقداری از آن ماست چشید و چون آن را ترشیده یافت، سخت غضبناک شد و دستور داد میرزا عباس را فوراً به دارالحکومه بیاورند. مأموران با شنیدن این فرمان بیرون رفته و بقالی را که به نام میرزا عباس می‌شناختند به دارالحکومه آوردند. اما این بیچاره هیچ گناهی نداشت و فقط از نظر اسم و شغل با آن میرزا عباس که از او شکایت شده بود، شباهت داشت.

میرزا عباس را در حالی که از وحشت و اضطراب می‌لرزید به دارالحکومه آوردند. به محض آنکه آمدن وی را به مختار السلطنه اطلاع دادند آتش غضب او زبانه کشید و حکم کرد فوراً او را به سبزه میدان ببرند و مجازاتش کنند.

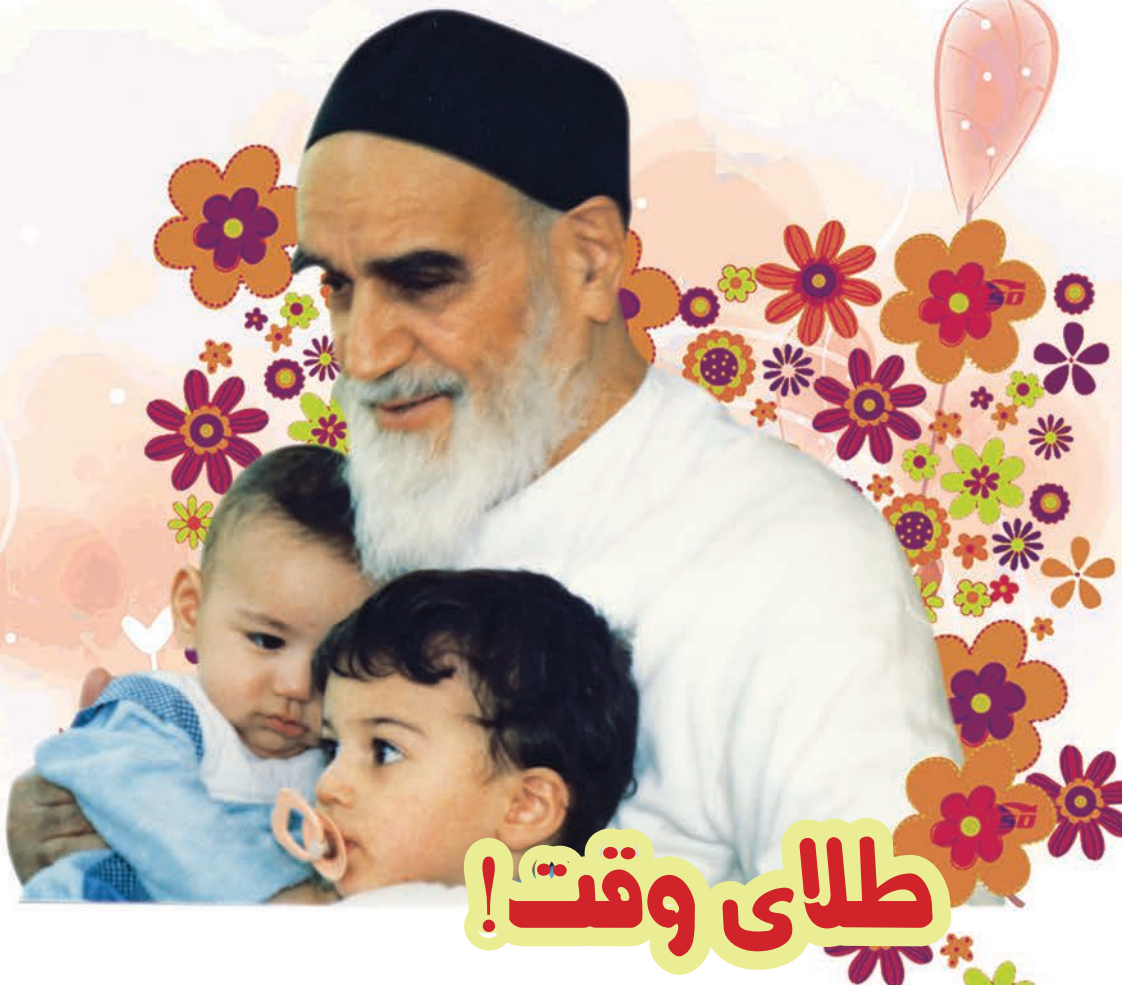
میرزا عباس بیچاره شروع به التماس کرد، ولی مأموران حتی اجازه‌ی حرف زدن به او نمی‌دادند. بیچاره را جلوی چشم هزاران نفر مجازات کردند، وقتی گزارش امر را به عرض حاکم وحشی و بی‌رحم تهران مختار السلطنه رساندند، خندید. وی انتظار داشت که مرد شاکی که با گردن کج در گوشه‌ای ایستاده بود از دارالحکومه بیرون برود؛ اما او از جایش تکان نمی‌خورد. مختار السلطنه پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟ بقالی که از او شکایت کردی به مجازات رسید. دیگر چه می‌خواهی؟»

آن شخص گفت: «من از این میرزا عباس شکایت نداشتم. کسی که این ماست بدبو و ترش را به قیمت گران به من فروخت میرزا عباس دیگری است!»
مختار السلطنه با خونسردی گفت: «فرقی نداره! چه این میرزا عباس، چه آن میرزا عباس!»



منبع:

هزار و یک حکایت تاریخی- محمود حکیمی
داستان‌های کودکی بزرگان تاریخ- صادق اردستانی



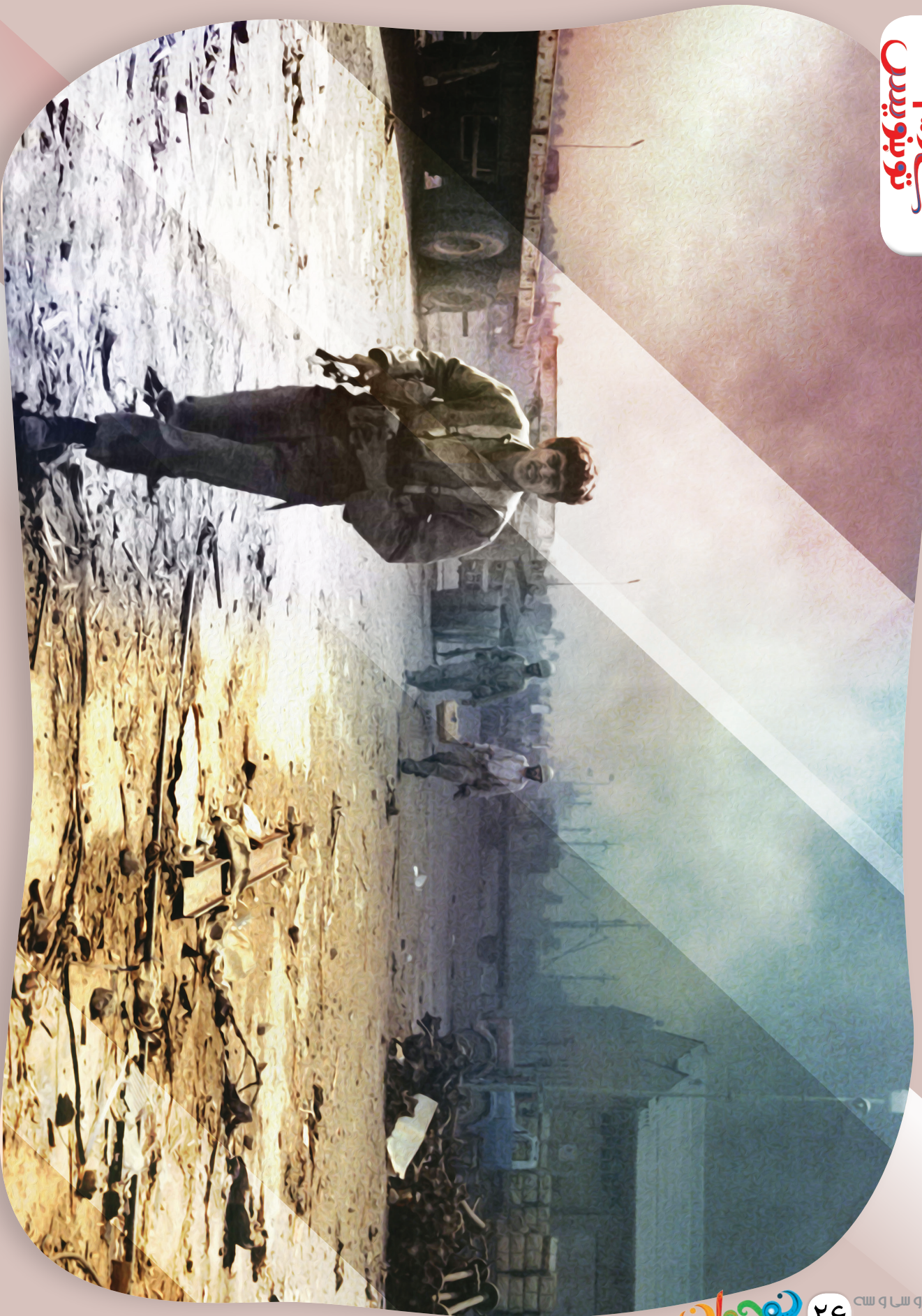
طلای وقت!

امام خمینی (ره) در تمام ساعات شبانه‌روز حتی یک دقیقه وقت تلف شده و بدون برنامه‌ی از قبل تعیین شده نداشتند. با توجه به شرایط سنی و میزان فعالیت‌ی که داشتند، باز هم ساعات خاصی را در سه نوبت (هر کدام بین نیم تا یک ساعت) به اهل منزل اختصاص داده بودند که هر کدام از ما، که مایل بودیم خدمتشان می‌رسیدیم. در این ساعات معمولاً از لحاظ فکری و روحی توجهشان به خانواده بود؛ هر سؤال‌ی می‌کردیم، بدون جواب نمی‌گذاشتند. هیچ‌گاه خودشان ابتدا مسائل را مطرح نمی‌کردند. می‌خواستند از این وقت، اعضای خانواده استفاده کرده و بر حسب ضرورت مسائلشان را عنوان کنند. اگر سؤال‌ی را به دلیل کمبود وقت پاسخ نمی‌دادند، حتماً در خاطرشان بود که در فرصت مناسب دیگری پاسخ دهند.

(نقل از فرشته اعرابی نوه‌ی امام خمینی (ره))

هیچ کدام از این‌ها چیزی نیست

روحیه‌ی امام تا آخرین نفس و تا آخرین لحظه‌ی حیات هیچ تغییری نکرد و همان‌طور که آن روز حرف می‌زدند در مقابل مرگ نیز همان‌طور بسیار عادی برخورد می‌کردند. یکی از بستگان به ایشان گفته بود که چیزی نیست و حال شما خوب خواهد شد. گفتند: «نه آمدنش چیزی هست و نه رفتنش چیزی هست و نه مرگش چیزی هست. هیچ کدام از این‌ها چیزی نیست».



فداکاری عجیب

بگیرم تا کابراتور پر از بنزین بشه و ماشین حرکت کنه.

گفتم: «بابا، خطر داره، چطوری می‌خواهی بخوابی روی موتور؟ ممکنه پروانه‌ی موتور بهت بخوره»
صدای امدادگر از پشت آمبولانس بلند شد:
- تو رو به خدا یه کمی عجله کنید وضعش خوب نیست.

ابوالقاسم خواهید رو موتور و کاپوت ماشین رو گذاشت رو کمرش، استارت زدم روشن شد و شروع کردم به حرکت.

دشمن همچنان مسیر را می‌زد و درب کاپوت آمبولانس با هر بار رفتن ماشین در دست‌اندازهای جاده که از اصابت گوله‌های خمپاره به وجود آمده بود محکم به کمر ابوالقاسم می‌خورد. این راه دو - سه کیلومتری انگار شده بود صدها کیلومتر. بالاخره به بهداری رسیدیم بچه‌ها آمدند مجروح را از داخل آمبولانس پیاده کردند و بردند داخل سنگر اورژانس. من هم منتظر ابوالقاسم بودم که از روی موتور پیاید پائین. ولی دیدم ابوالقاسم هیچ حرکتی نمی‌کند. صدا زد:

- اوسا، اوسا ابوالقاسم! دست مریزاد. گل کاشتی.
بابا رسیدیم، بلند شو.
اما ...

در حدود ساعت ۱۱ شب من و ابوالقاسم با یک آمبولانس پاترول می‌خواستیم از خط برگردیم به اورژانس بهداری لشکر که یک امدادگر صدا زد: «برادر! اگه ممکنه یه مجروح بد حال داریم بذار زخم‌هاشو ببندم ببریش عقب.»

گفتم: «چشم، ولی اگه بد حال خوبه یه امدادگر پیاد باهاس تا اورژانس بهداری، بعد برگرد، راستی آمبولانس شما کجاست؟»
گفت: «رفته مجروح ببره هنوز بر نگشته.»
مجروح رو گذاشتن داخل ماشین و ابوالقاسم حرکت کرد.

کمی که از خط مقدم دور شدیم دشمن جاده را گرفت زیر آتش خمپاره، دود و خاک و آتش بود و ما و مجروح بد حال و حرکت در مسیر جاده‌ی خاکی پر از دست‌انداز و چراغ خاموش. یک مقدار که رفتیم یکدفعه ماشین خاموش شد. ابوالقاسم از مکانیکی سر در می‌آورد. رفت پائین و کاپوت آمبولانس را زد بالا و گفت: «یه استارت بزن» استارت زدم دیدیم روشن نمی‌شود. آمد بغل در سمت من و گفت:

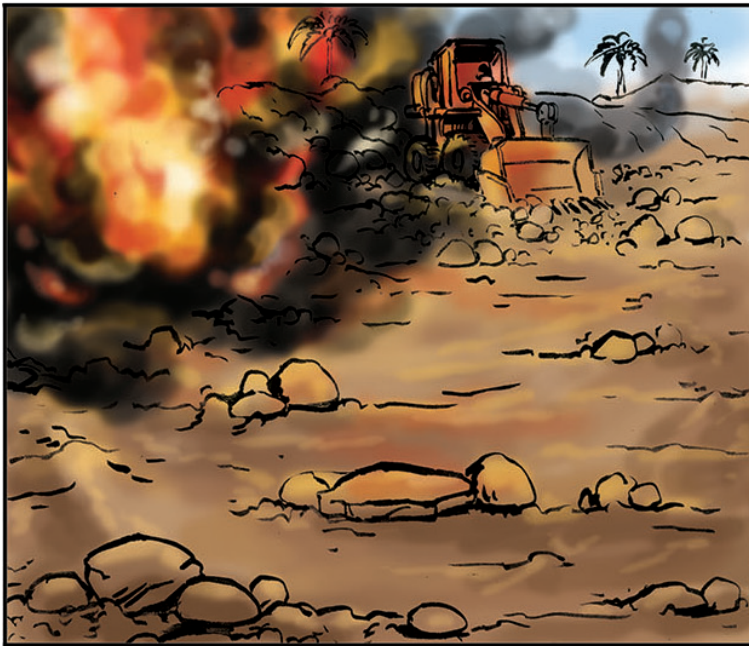
- ببین این ماشین پمپ بنزینش نمی‌کشه باید من بخوابم روی موتور با دستم بر اش کمک

خب دوستان عزیز، آیا می‌توانید ادامه‌ی این ماجرا را که در واقع یک خاطره‌ی واقعی است را حدس بزنید؟ به نظر شما چه اتفاقی برای ابوالقاسم افتاده است؟ شما می‌توانید ادامه‌ی این ماجرای عجیب را حدس بزنید و آن را بنویسید و برایمان ارسال کنید. ما بهترین آثار را چاپ خواهیم کرد. بی‌صبرانه در انتظار هستیم!

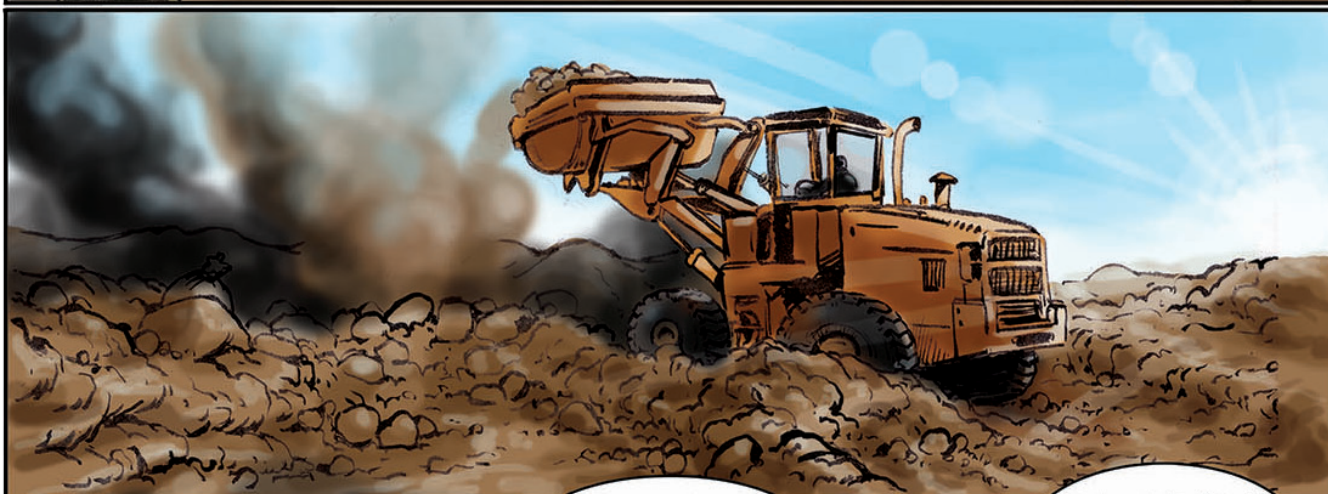
آدرس ما: تهران، خیابان طالقانی، خ شهید مفتاح، خ ملک‌الشعرا، بهار، پلاک ۳، مجلات شاهد، دفتر مجله‌ی شاهد نو جوان

nojavan@shahedmag.com
پست الکترونیکی:









۱. باز هم بطری و تخم مرغ

آیا می‌توان تخم مرغی را درون یک بطری با دهانه‌ی کوچک قرار داد؟ البته با این شرط که تخم مرغ باید «یک تکه» به داخل بطری رفته و آسیب نبیند، بطری را نمی‌توانید بشکنید، همچنین از وسایل آزمایشگاه می‌توانید از مقداری کاغذ، یک بسته کبریت، مقداری سرکه و یک لگن استفاده کنید. توجه داشته باشید بدون اینکه کاری با تخم مرغ انجام شود، تخم مرغ نمی‌تواند داخل بطری برود.

۲. جعبه‌های میوه

سه جعبه در اختیار داریم که یکی حاوی سیب، یکی حاوی پرتقال و یکی هم حاوی سیب و پرتقال است. تمامی جعبه‌ها در بسته‌اند و محتویاتشان نامعلوم است. روی همه‌ی جعبه‌ها برگه‌ای با عنوان محتوای جعبه زده شده است، ولی تمام برگه‌ها، روی جعبه غلط نصب شده‌اند. شما می‌توانید یک میوه از یکی از جعبه‌ها بدون نگاه کردن به بقیه محتوای جعبه، بردارید و سپس می‌بایست برگه‌های هر جعبه را با عنوان صحیح به جعبه درست بچسبانید. چطور می‌توانید این کار را با موفقیت انجام دهید؟

۳. می‌خواهیم با چهار وزنه تمامی اجسام یک تا چهل کیلو گرم را وزن کنیم. وزن هر یک از چهار وزنه (سنگ ترازو) چقدر باید باشد؟

۴. ما و ما و نصف ما و نیمه‌ای از نصف ما
گر تو و صفر جملگی با ما شوید
مطمئن باشید که ما الف (هزار) می‌شویم.

۵. چگونه مجموع هشت تا هشت هزار می‌شود؟

۶. مقصود از عزیزان در دوبیتی زیر چه کسانی هستند؟
کشند آهی که گردون پر شرر شه
دل دیوانه‌شان دیوانه‌تر شه
بترس از برق آه این عزیزان
که آه این عزیزان کارگر شه

۷. کلمه‌ی جا افتاده در دو بیت زیر را مشخص کنید؟
به گذر کردم کم و بیش
بدیدم حال دولتمند و درویش
نه درویش بی‌کفن در خاک رفته
نه دولتمند برده یک کفن بیش

۸. مراد از هشت و چار در شعر زیر چیست؟

از آن روزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت
ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

۹. استانی پنج حرفی در کشورمان است که اگر حرف اول آن را برداریم، یکی از صفات خداوند ظاهر می‌شود. اگر حرف اول و دوم را حذف کنیم، یکی از مواد اصلی صبحانه حاصل می‌شود. اگر حرف سوم هم حذف شود، اسم اشاره به دست می‌آید و اگر حرف چهارم هم حذف شود، یکی از حروف الفبا حاصل می‌شود؟

۱۰. میوه‌ای است که یک کشور، دو عدد فارسی و یک عدد انگلیسی را در خود جای داده و در حالت به هم ریختگی شهری را نیز در خود جای می‌دهد؟

۱۱. یک فروشنده‌ی دوره‌گرد طالبی در هر اعلام خود دو بار نام یک حیوان را لفظی متفاوت فریاد می‌زند نام این حیوان چیست؟

۱۲. آن کدام شهر است که پادشاه دارد؟

۱۳. گر نام مرا ز من پرسی
سیبی ست نهاده بر سر سرو

۱۴. کدام نام از شعر زیر برداشت می‌شود؟
خم چو سرازیر گشت، قطره‌ای از آن گریخت
هوش ز مد هوش بیاید گریخت

یگان عدد عجیب

به این عدد نه رقمی ۳۸۱۶۵۴۷۲۹ خوب نگاه کنید، عدد جالبی است چرا که: در این عدد کلیه‌ی ارقام از یک تا نه فقط یک بار آمده است. و خاصیت آن این است که: اگر از سمت چپ به راست در نظر بگیریم، دو رقم اول آن بر ۲ و سه رقم اول آن بر ۳ و چهار رقم اول آن به عدد ۴ و پنج رقم اول آن به عدد ۵ و بالاخره نه رقم آن به عدد ۹ قابل قسمت است. خاصیت دیگر آن این است که: اگر رقم یک را حذف کنیم، جمع هر دو رقم آن از چپ به راست برابر ۱۱ می‌شود.

سردار جعفر جهروتی زاده از فرماندهان دفاع مقدس و سال‌ها فرمانده یکی از یگان‌های پارتیزانی بود و چندین عملیات مهم و خطرناک را در عمق خاک عراق رهبری کرده است و چندین بار دچار مجروحیت‌های سنگین و شیمیایی شده است. وی در سال ۱۳۴۰ در شهر قم به دنیا آمد. پدرش کارگر بود و در دوران مدرسه برای کمک به خانواده کار می‌کرد؛ در دوران انقلاب به صف مبارزین پیوست و به مبارزه با رژیم شاه پرداخت و بعد از پیروزی انقلاب به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. او نقش مهمی در سرکوبی ضدانقلاب در کردستان عزیز را داشت. این سردار دلاور با شروع جنگ تحمیلی و تشکیل تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) به فرماندهی جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان، به عنوان فرمانده گردان تخریب و بعدها به عنوان فرمانده تیپ تخریب انتخاب شد و در عملیات‌های مختلفی این وظیفه را انجام داد. در اواسط سال ۱۳۶۳ به قرارگاه رمضان پیوست و در تشکیل یگان ویژه شهادت شرکت کرد که مأموریت اصلی این یگان عملیات پارتیزانی در داخل خاک عراق بود. سردار جعفر جهروتی زاده که هم‌اکنون از پیشکسوتان دفاع مقدس است، سال‌ها فرمانده یکی از یگان‌های پارتیزانی بود. او چندین عملیات مهم و خطرناک را در پشت جبهه عراقی‌ها فرماندهی کرده است. نبردهای پارتیزانی در دوران دفاع مقدس بیش‌تر در کوهستان‌ها و شهرهای مرزی عراق در شمال

رخ می‌داد. گوشه‌ای از خاطرات این مرد دلاور که مربوط به آماده‌سازی گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) می‌شود را می‌خوانیم: در «اندیمشک»، رفتیم «پادگان دوکوهه» و مستقر شدیم. دوکوهه دست ارتش بود و با هماهنگی‌هایی که انجام شده بود، ساختمانی را گرفتیم و وسایل مان را در آنجا گذاشتیم. ساختمانی که به ما دادند نیمه‌تمام بود و در و پنجره درست و حسابی نداشت. خیلی هم کثیف بود و جلوی ساختمان آشغال فراوانی ریخته بودند. شروع به نظافت کردیم. حاج احمد [متوسلیان] و حاج همت جارو به دست گرفتند و همه با هم مشغول تمیز کردن ساختمان شدیم. مثلاً حاج همت را می‌دیدید که صبح تا شب در حال نظافت و جارو کشیدن است. این‌طور نبود که حالا او چون فرمانده بود، دست به سیاه و سفید نزنند. پس از اینکه مستقر شدیم، حاج احمد به عنوان فرمانده تیپ معرفی شد و محمود شهبازی قائم مقام او و حاج همت هم ریاست ستاد تیپ را به عهده گرفت. من هم به عنوان فرمانده «گردان تخریب تیپ» انتخاب شدم. مرا به این خاطر مسئول تخریب کردند که پیش‌تر با «داوود» که از نیروهای چمران در دارخوین بود، کار تخریب کرده بودم. ضمن اینکه مدت کوتاهی در پادگان منجیل دوره آموزشی تخریب را دیده بودم. از همه این‌ها گذشته به غیر از من کس دیگری نبود که

تخصص تخریب داشته باشد و به اصطلاح در آن جمع درباره‌ی تخریب و انفجارات و میدان مین و... بنده بیش‌تر از دیگران اطلاعات و آگاهی داشتم. کار راه‌اندازی واحد تخریب را شروع کردیم و به گردان سازمان دادیم. در منطقه‌ی عملیاتی فتح‌المبین، عراق میادین مین بسیاری در مقابل خودش ایجاد کرده بود، بنابراین در عملیات حرف اول را تخریب می‌زد. همه‌ی گردان‌ها امیدشان این بود که در یک زمان کم، ما نیروی بسیجی را آموزش بدهیم تا شب عملیات در ساعت‌های آغازین بروند و در بیابان و در تاریکی شب، مقابل سنگرهای عراقی، مین‌ها را پیدا کنند و بعد از خنثی کردن راه و معبر باز کنند برای نیروهای که پشت سر هستند و منتظر زدن به خط دشمن بودند. اگر بچه‌های تخریب نمی‌توانستند کارشان را درست انجام بدهند برای گردان‌های عملیاتی مشکل ایجاد می‌شد. حداقل این بود که کارشان را کنند می‌کرد و تلفات‌شان را بالا می‌برد. خوشبختانه و با یاری حق در زمان اندکی با هدایت‌های حاج احمد و همکاری دیگر فرماندهان تیپ توانستیم بچه‌های تخریب را آموزش بدهیم. البته علاوه بر تخریب، مسئولیت آموزش نظامی تیپ را هم به عهده داشتم. کل کادری که حاج احمد و حاج همت با خودشان از کردستان آورده بودند، شاید به چهل

این دلاور

نفر هم نمی‌رسید. این کادر برای یک تیپ با آن عظمت خیلی کم بود. ولی کادر تیپ واقعاً یک‌دست و دلسوز کنار هم قرار گرفتند و کار کردند. از خود فرمانده تیپ یک نفس کار می‌کرد تا بقیه. در این فاصله هم دائم گروه نیرو می‌آمد. وقتی که نیرو می‌آمد، رضا دستواره که مسئول پرسنلی بود، آن‌ها را سازماندهی می‌کرد. قبل از اینکه نیروهای اعزامی دست بخورند پیش از همه هم ما می‌رفتیم و نیروی تخریب‌چی را جدا می‌کردیم.

هر نیرویی، با اینکه شجاع هم بود، به درد ما نمی‌خورد. چرا؟ چون کار تخریب با روحیه‌ی هر کسی سازگاری نداشت. به همین خاطر به صورت داوطلب آن‌ها را گزینش می‌کردیم و همان ابتدا می‌گفتیم که آقا جان، کار تخریب چنین و چنان است. یک اصطلاحی که: «اولین اشتباه، آخرین اشتباه است». الان با دست و پا آمید، معلوم نیست چطور برگردید. شاید بی‌دست و پا برگردید شاید شهید بشوید. مطالبی که نیاز بود به آن‌ها می‌گفتیم و کسانی که واقعاً داوطلب و مشتاق بودند، می‌آمدند.

در عملیات بزرگ فتح‌المبین میدان‌های مین نسبت به عملیات‌های بعدی کم‌تر و خیلی محدودتر بود. قبل از عملیات، بحث شناسایی پیش آمد. حاج احمد متوسلیمان یک جلسه‌ای ترتیب داد با فرماندهان رده‌بالا و مسئله‌ای را مطرح کرد که گویا در ابتدا پذیرش برای دیگران کمی سخت بود. حاج احمد در آن جلسه اعلام کرده بود که ما اول توپخانه‌ی دشمن را می‌گیریم و بعد پیشروی می‌کنیم. از آغاز جنگ تا آن زمان چنین اتفاقی نیفتاده بود.

قرار شد حسین قچه‌ای، رضا چراغی، عباس کریمی و من برای شناسایی توپخانه‌ی دشمن برویم. برای همین، من همراهشان رفتم که اگر مشکلی پیش آمد و به میدان مین برخوردند،

معبر باز کنیم. یک بلدچی هم که اهل دزفول بود همراه ما آمد. شب اول به یک میدان برخوردیم و من معبری باز کردم و گذشتیم. این معبر از دید دشمن به دور بود. مین‌ها را هم طوری خنثی کردم که اگر دشمن آمد تا به میدان مینش سرکشی کند، متوجه نشود که مین‌های این معبر خنثی شده، چاشنی مین‌ها را درآوردم و بعد آن را به صورت عادی دوباره سرچایش می‌گذاشتم. پس از آنکه عملیات تمام شد ما مأمور شدیم تا میدان‌های مین مناطق آزاد شده را پاکسازی کنیم. در این پاکسازی چند تابی از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. پس از این عملیات ما به نقاط ضعف و قوت خودمان پی بردیم و شروع کردیم به برطرف کردن نقاط ضعف گردان تخریب و همین‌طور که جلورفتیم سازمان گردان تخریب بهتر و موفقیت‌هایش در عملیات بیش‌تر شد، تا اینکه وقتی در عملیات بعدی به میدان‌های مین با عمق یک کیلومتر رسیدیم، بچه‌های تخریب مین‌ها را خنثی کردند و به راحتی معبر راه باز شد.

پس از آن به سمت دو کوه حرکت کردیم و در آن‌جا برای عملیات بیت‌المقدس آماده شدیم. شب اول عملیات نیروها باید راه زیادی را پیاده می‌رفتند تا به جاده‌ی اهواز - خرمشهر می‌رسیدند. گمان می‌کنم حدود هیجده کیلومتر باید پیاده‌روی می‌کردیم. به همین خاطر نیروها از نظر بدن‌سازی و راهپیمایی باید آمادگی خوبی کسب می‌کردند. فرماندهان گردان نیروهای‌شان را از منطقه‌ای که انرژی اتمی پیاده نامیده می‌شد می‌بردند اهواز و از اهواز دوباره برمی‌گشتند به مقر. چیزی حدود صد کیلومتر.

در آن مقطع زمانی، مسئولیت گردان تخریب، اجرای مانورها و رزم‌های شبانه پی‌درپی برای نیروها بود.

اکبر حاجی‌پور یک روز به من گفت: «فلانی من می‌خواهم یک مانوری برای گردان من اجرا کنید که نیروهای من بعد از آن، دیگر شب

عملیات زیر آتش دشمن کم نیاورند.» اولین مانوری که در آنجا اجرا کردیم برای گردان عمار بود. کارمان به این شکل بود که نیمه‌های شب وقتی همه‌ی نیروها در خواب بودند، بدون سروصدا اطراف چادرها را با مواد منفجره پر می‌کردیم. تیربارچی‌ها و آرپی‌جی‌زن‌ها هم آماده می‌شدند و بعد در آن سکوت شب شروع می‌کردیم به شلیک و زدن انفجارات.

مانور گردان عمار هم، تنها مانوری بود که در آن از خمپاره استفاده کردیم. خود حاجی‌پور قبضه‌ی خمپاره را در دست گرفته بود و می‌زد و من و بچه‌های تخریب هم انفجارات را می‌زدیم.

به همین شکل شروع به اجرای مانور برای تمام گردان‌ها کردیم. تا اینکه عملیات بیت‌المقدس یک‌دفعه بدون آمادگی نیروها شروع شد. ظاهراً وقتی فرماندهان عملیات فهمیده بودند که دشمن سنگرها و دکل‌های دیده‌بانی بنا کرده و می‌خواهد در این منطقه تحرک پیدا کند، به این نتیجه رسیده بودند که قبل از آنکه بعثی‌ها در آن‌جا مستقر شوند، باید عملیات شروع شود. این شد که زمان عملیات را جلو انداختند.

در مقر انرژی اتمی، حاج احمد سوار ماشین شد و گفت: «امشب عملیات است» و اصلاً فرصت نداد که من حرف بزنم. از همان طرف رفتم و مشغول آماده کردن نیروها شدم. هرچه‌قدر توانستیم امکانات جور کردیم. ولی با همه این فرصت‌ها آن‌قدر اندک بود که نتوانستیم خیلی از وسایل و تجهیزات مورد نیازمان را تهیه کنیم. بچه‌های تخریب برای قطع کردن سیم تله و باز کردن معابر، سیم‌چین احتیاج داشتند که ما فرصت تهیه‌ی آن را نداشتیم.

رفتم سراغ حاج احمد. گفتم حاجی ما تعدادی اسلحه می‌خواهیم، اسلحه کم داریم.

در گردان‌های عملیاتی هم خیلی از نیروها اسلحه نداشتند. آرپی‌جی و تیربار، که دیگر جای خودش. حاج احمد گفت: ما هیچ سلاحی نداریم، هر کس اسلحه می‌خواهد از دشمن بگیرد...



تاریخچه‌ی جالب دوچرخه‌سواری

ببرد. چنین کاری فقط از عهده بندبازها و دوچرخه‌سوارهای بسیار ماهر بر می‌آمد. از روی این دستگاه عده زیادی افتادند و مجروح و مصدوم شدند.

در سال ۱۸۳۴، آهنگری اسکاتلندی به نام مک میلان برای دوچرخه پنجه رکاب اختراع کرد تا دیگر احتیاجی به فشار پا بر روی زمین نباشد. مک میلان دوچرخه‌ی خود را به تدریج و طی پنج سال چنان کامل کرد که می‌توانست تا ۲۲ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد. خود مک میلان نمایش‌هایی هم برپا می‌کرد تا به مردم ثابت کند که وسیله‌ی نقلیه‌ی او چه اندازه مطمئن و بی‌خطر است. دوچرخه‌ی مک میلان اکنون در موزه‌ی لندن نگهداری می‌شود.

در سال ۱۸۶۰ در فرانسه، کارخانه‌داری به نام میشو به دوچرخه علاقمند شد و تصمیم گرفت تغییراتی در آن به وجود بیاورد. برای این کار، میشو مهندس جوان و مبتکری به نام پی‌یر لالمنت را به استخدام کارخانه‌ی خود درآورد.

لالمنت، قسمت‌هایی از دوچرخه را که قبلاً از جنس چوب بود، با لوله‌های آهنی ساخت و سپس سطح خارجی چرخ‌های چوبی را با نوارهای لاستیکی پوشانید.

در سال ۱۸۷۳ مهندسی به نام هاردی لاوسون برای نخستین بار زنجیر چرخ را به دوچرخه افزود.

در سال ۱۸۸۹ میلادی دانلپ از تایرهای هوادار برای دوچرخه استفاده کرد.

در سال ۱۸۹۶ با شروع نخستین دوره بازی‌های المپیک نوین، مسابقات دوچرخه‌سواری به عنوان یک رشته ورزشی مستقل و پرطرفدار در برنامه بازی‌ها گنجانده شد.

در سال ۱۸۶۹ نخستین مسابقه بین‌المللی دوچرخه‌سواری در جاده بین دو شهر پاریس و روان برگزار شد.

دوچرخه وسیله نقلیه‌ای است سبک و دارای دو چرخ که به کمک پا زدن حرکت می‌کند. دوچرخه‌سواری به عنوان یک ورزش با تاریخچه‌ی خود دوچرخه، ارتباط کامل دارد.

اولین فرد در تاریخ که سوار بر دوچرخه شد، یک فرانسوی به نام سیوراک (sivrac) بود. سیوراک، در سال ۱۶۹۰ میلادی دوچرخه‌ای چوبی ساخت که شاخه‌هایی عمودی بر روی چرخ‌های آن قرار داشت و هر دو چرخ به وسیله‌ی یک چوب افق به هم متصل می‌شد. این دستگاه، پنجه رکاب نداشت و حرکت آن به کمک فشار دادن پاها بر روی زمین صورت می‌گرفت. اهالی پاریس، دوچرخه سیوراک را اسب چوبی نامگذاری کرده بودند.

اسب چوبی گرچه تعجب مردم پاریس را برانگیخته بود، چندان مورد استقبال قرار نگرفت و فقط فروشندگان دوره‌گرد بودند که برای حمل بار از آن استفاده می‌کردند.

در سال ۱۸۱۷، در شهر کارلسروهه آلمان شخصی به نام بارون فون دریاس دوچرخه‌ی پای کاملاً تری ساخت و یک زین کوچک هم بر روی آن قرار داد. دوچرخه‌های فون دریاس به زودی در چند پایتخت اروپایی به مردم معرفی شد و شخصی به نام دنیس جانسون یکی از آنها را با خود به انگلستان برد تا از روی آن بسازد و بفروشد.

دنیس جانسون کلاس‌هایی برای آموزش فن دوچرخه‌سواری ترتیب داد و با این کار مشتاقان بسیاری برای کالای خود به وجود آورد. به این ترتیب، کار و بار دنیس جانسون به قدری گرفت که دوچرخه‌سواری تبدیل به یکی از تفریحات محبوب و متداول روز شد.

در سال ۱۸۱۸، شخصی به نام بارون ساوربرن در فرانسه دوچرخه‌ای ساخت که دارای چرخ بسیار بزرگی در جلو و چرخ کوچکی در عقب بود. به چرخ جلو این دوچرخه‌ی عجیب، طنابی دایره‌وار (به صورت حلقه) بسته می‌شد که راننده باید آن را با دست می‌کشید تا چرخ جلو به حرکت درآید و دستگاه را به جلو

سرسره بازی مدرن!

(درباره‌ی ورزش اسکیت بدنیم)

در مورد اختراع کفش اسکیت می‌گویند که: در سال ۱۷۶۳ توسط یک بلژیکی به ثبت رسید. او که با سوار شدن بر کفش‌های جدید خود به یک میهمانی در لندن رفته بود به ناگاه با آینه‌ای بسیار بزرگ و قیمتی برخورد کرد و آن را خرد نمود! به غیر از او مخترعین دیگری هم کفش‌های اسکیت با مدل‌های مختلف ساختند که اکثر این کفش‌ها دارای چرخ‌های خطی بودند.

۵۶ سال بعد یک فرانسوی نوع دیگری از کفش‌های اسکیت را به ثبت رساند. همگام با گسترش ورزش اسکیت در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ ورزش‌هایی که با اسکیت مرتبط بودند نیز زیادتر شد. در سال ۱۹۸۵ تولیدکنندگان شروع به ساخت نوعی دیگر از کفش‌های اسکیت به نام in line برای علاقه‌مندان به حفظ سلامتی کردند. در هنگامی که این اسکیت در بازار عمومی توزیع شد، بازی‌های تفریحی هاکی دچار حرکت و جنبشی دوباره و جدید شد به‌طوری که این ورزش به یکی از پر طرفدارترین ورزش‌ها در امریکا تبدیل گشت و تا به امروز از رشد قابل ملاحظه‌ای برخوردار است.

سازمان بین‌المللی ناظر بر این ورزش بر آورد نمود این ورزش از سال ۱۹۹۱ تا کنون حدود ۵۱۲ درصد رشد داشته و اینک یکی از ورزش‌های بیست گانه‌ی مطرح دنیا به حساب می‌آید.

تا کنون رشته‌های زیادی از دل ورزش اسکیت بیرون آمده‌اند که در سطح جهان شاهد برگزاری رقابت‌های آنان هستیم. این ورزش به بازی‌های آسیایی راه یافته و انتظار می‌رود به المپیک نیز راه یابد.

فدراسیون اسکیت جمهوری اسلامی ایران از زمان تأسیس خود تا امروز فعالیت‌های زیربنایی و کار بر روی نونهالان و نوجوانان را در دستور کار خود قرار داده و در ادامه‌ی سیاست‌های خود بر روی نسل جوان و علاقه‌مند به این ورزش نیز سرمایه‌گذاری مناسبی را انجام داده است.

این فدراسیون با توجه به تازه تأسیس بودن خود راهی بسیار طولانی در پیش دارد و با سرمایه‌گذاری بر روی رشته‌های تحت پوشش، سعی بر آن دارد تا در سطح آسیا و جهان ضمن کسب جایگاهی در خور شأن و نام ایران این افتخار را تداوم بخشد.

هم اکنون فدراسیون اسکیت رشته‌های اسکیت سرعت، اسکیت هاکی، اسکیت هنری، اسکیت بورد و اگرسیو، اسکیت فری استایل و رول بال را تحت پوشش خود دارد. با توجه به فعالیت‌های متنوع اسکیت در رشته مختلف، امروزه شاهد هستیم اسکیت در رشته‌های سرعت، هاکی و هنری بر روی کف پوش‌های متنوع از قبیل آسفالت، پارکت، کف پوش‌های مصنوعی ویژه و هم بر روی یخ برگزار می‌شود که علاقه‌مندان بسیار داشته و هر روز نیز بر مخاطبان این رشته‌ها اضافه می‌شود.

از رشته‌های تحت پوشش فدراسیون

اسکیت می‌توان به اسکیت سرعت،

اسکیت هنری و اسکیت هاکی

روی یخ اشاره کرد.



دوست بسیار عزیزمان، جناب آقای محسن آقا محمدی از یزد در نامه‌ای بسیار صمیمی، ضمن اظهار محبت فراوان نسبت به مجله‌ی خودشان شاهد نوجوان، نوشته‌اند! متأسفانه یکی از دوستان من با همه‌ی خوبی‌هایی که دارد یک اخلاق بسیار زشت دارد که من و سایر دوستانم خیلی از آن ناراحت هستیم. او گاهی در حرف زدنش رعایت نمی‌کند و حرف‌های بدی می‌زند و به قول معروف کمی بد دهنی می‌کند. لطفاً از طریق مجله در این مورد توضیح بدهید و آثار و عواقب این کار زشت را بگویید تا هم او و هم دیگران از این عادت زشت دوری کنند...

در پاسخ به این دوست عزیز باید بگوییم که یکی از بدترین و زشت‌ترین صفات، همین بد دهنی و حرف زشت زدن است البته همه‌ی دوستان نوجوان از این صفت زشت دور هستند اما گاهی ممکن است موردی هم پیدا شود. ابتدا لازم است بدانیم که علت بددهنی چیست.

افراد نادان و بی‌خرد، در برخورد با مردم چون از منطق و کلام درستی

برخوردار نیستند و از دادن جواب صحیح عاجز هستند، دهان را

باز می‌کنند و زبان خویش را حرکت می‌دهند و با الفاظ بد حرف

می‌زنند. افراد جاهل با کوچک‌ترین بهانه خشمگین می‌شوند و

بدون رعایت شخصیت دیگران، بد دهانی می‌کنند.

گاهی هم ممکن است دشنام دادن به‌خاطر یک اتفاق

دردناک و غیرمنتظره مانند اصابت سر به یک جسم محکم و

یا خوردن چکش به انگشتان دست هنگام کوبیدن

میخ یا مثلاً دشنام گویی ممکن است از روی

عادت باشد.

هوای محبت را آلوده نکن

گاهی ممکن است بد دهانی به منظور قدرت‌نمایی و یا جلب توجه، خودنمایی و یا خود شیرینی باشد. قدر مسلم این است که بددهانی به هر دلیل که باشد کار زشت و ناپسندی است چرا که:

■ بد دهانی از اعتبار و شخصیت فردی می‌کاهد.

■ روابط فرد با دیگران را به خطر می‌اندازد.

■ فرد بد دهان نزد دیگران از احترام کم‌تری برخوردار خواهد شد.

■ نشان دهنده‌ی آن است که فرد دشنام‌گو روی رفتار و هیجانات خود کنترلی ندارد.

■ نشانه‌ی کم‌سوادی فرد دشنام‌گو است.

■ بددهانی موجب آزار روحی دیگران می‌شود. بی‌اعتنایی و بی‌توجهی به حقوق دیگران محسوب می‌گردد.

و البته ده‌ها بدی دیگر که در اثر بد دهانی به وجود می‌آید.

اما برای دوری از بد دهانی چه باید کرد؟

■ برای حفظ محبوبیت: مطمئن باشید با گفتن این کلمات به هدف خود نخواهید رسید

و محبوبیت خود را در بین افراد و اقوام نزدیک خود از دست می‌دهید پس برای حفظ محبوبیت و تأثیرگذاری خود شیوه‌ی عملی و گفتاری خود را تغییر دهید.

■ به کار بردن کلمات رکیک به دیگران از گناهان و صفات زشت اخلاقی است و گناه وقتی رخ می‌دهد که انسان جایگاه والای انسانی خود و رابطه‌اش با خدا را فراموش کند برای این که همیشه متوجه این مقام باشید نکات زیر را رعایت کنید:

■ با ذکرها و دعاها مأنوس باشید. (دائم‌الذکر باشید)

■ افراد خوش‌دهن و خوب همنشین باشید و از افراد بددهن فاصله بگیرید.

■ اشتباه خود را سریع با عذرخواهی جبران کنید (از خدا و از بنده‌ی خدا) این امر باعث

می‌شود که دفعات بعدی به آسانی فحش ندهید چون می‌دانید باید غرور خود را بشکنید و با التماس عذرخواهی کنید.

■ توجه داشته باشید که نام نیک است که ماندگار است

سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

■ به نماز و آداب آن (اذان، اقامه، وضو و دعاها) اهمیت بدهید.

■ خواندن کتاب اخلاقی را فراموش نکنید.

■ خود تنبیهی: هر گاه مرتکب بد دهنی شدید خودتان را جریمه کنید مثلاً خود را از رفتن به میهمانی

دلخواه خود محروم کنید.

کنید

حماسه‌ی انفجار پل

دفاع مقدس هشت‌ساله‌ی

ملت بزرگ ایران در برابر دشمن بعثی پر
از شگفتی‌ها و ایثارگری‌هایی است که تاریخ کم‌تر به
خود دیده است.

روایتی که می‌خوانید یکی از هزاران ایثارگری رزمندگان دلاوری
است که عاشقانه و جان‌برکف رفتند تا اسلام و ایران و مردانگی و شکوه
ایمان بماند:

بچه‌هایی که برای زدن پل رفته بودند تماس گرفتند که دشمن نمی‌گذارد ما به پل
برسیم و با آتشباری سنگین از پل محافظت می‌کند.

این پل تنها پلی بود که دشمن از روی آن خرمشهر را که در اشغال داشت پشتیبانی می‌کرد
و برای او خیلی حیاتی بود. به بچه‌ها گفتم هر طور که شده باید پل منفجر بشود. رضا اردستانی
و حسین زارع رفتند برای انجام این مأموریت. مدام حاج احمد تماس می‌گرفت و می‌گفت پل
چی شد؟

در همین شماره و در مطلب حکایت آن مرد، با زندگی سردار رشید جعفر جهروتی زاده آشنا
شدید. او خاطره‌ای عجیب نقل می‌کند که بیانگر نهایت ایثارگری رزمندگان اسلام در دوران دفاع
مقدس است:

روز یکشنبه دوم خرداد سال ۱۳۶۱ بود که ساعت ۴ صبح این حماسه رقم خورد. آن شب حاج
احمد (سردار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان) دستور داد که من دو تا گروهان بردارم و در حاشیه‌ی
رود اروند با دشمن درگیر شوم و مأموریت انفجار پل پشتیبانی دشمن روی رودخانه‌ی اروند هم به ما
واگذار شد. دشمن به شدت روی منطقه آتش می‌ریخت و لحظه‌ای نبود که منوری در آسمان نباشد.
همه‌جا مثل روز روشن بود.

با گروهان‌ها حرکت کردیم. همزمان هم دو تا از بچه‌ها را فرستادم برای موادگذاری و انفجار
پل. هنوز خیلی راه نرفته بودیم که به میدان مین رسیدیم و مجبور شدیم معبر باز کنیم و این
یک مقدار کارمان را کند کرد. در اطراف نخلستان‌های خَین با دشمن درگیر شدیم. درگیری
نزدیک و تن به تن بود. دشمن مسلط به منطقه بود و داخل کانال‌ها و سنگرهایی که کنده
بودند مقاومت می‌کردند و بچه‌های بسیجی هم بی‌مه‌ابا می‌جنگیدند. بچه‌هایی که
برای زدن پل رفته بودند تماس گرفتند که دشمن نمی‌گذارد ما به پل برسیم و با
آتشباری سنگین از پل محافظت می‌کند.

این پل تنها پلی بود که دشمن از روی آن خرمشهر را پشتیبانی می‌کرد
و برای او خیلی حیاتی بود. به بچه‌ها گفتم هر طور که شده باید پل
منفجر شود. رضا اردستانی و حسین زارع رفتند برای انجام
این مأموریت. مدام حاج احمد تماس می‌گرفت
و می‌گفت پل چی شد؟

هوا هنوز روشن نشده بود که خبر رسید

بچه‌ها پل را زدند.

اول خیلی خوشحال شدم اما نگران حال بچه‌هایی بودم که رفته بودند. گفتند رضا اردستانی و حسین زارع با دلاوری و شجاعت مواد منفجره را روی پل بردند و جاسازی کردند. مشغول آتشگذاری بودند که دشمن آن‌ها را با «آرپی‌جی» می‌زند و رضا و حسین و موادها و پل یک‌جا منفجر می‌شود. وقتی این خبر به حاج احمد رسید حاجی گفت کار تموم شد و امید دشمن قطع شد.

پل که تخریب شد حاج احمد هم رسید و با حاجی و نیروهایی که مانده بودند آمدیم به سمت خرمشهر.

خرمشهر آزاد شد و قلب امام شاد شد. خرمشهر آزاد شد و آب‌های اروند پاره‌های تن رضا و حسین را با خودش برد. واقعاً اگر رضا و حسین خطر نمی‌کردند و پل منفجر نمی‌شد و با روشنی هوای روز سوم خرداد تانک‌های دشمن از پل عبور می‌کردند چه می‌شد؟ سلام بر رضا و حسین که اراده خدا را محقق کردند و خرمشهر را خدا آزاد کرد. یادم رفت بگویم که شهید رضا در روز شهادت ۱۸ سال بیش‌تر نداشت...



درس اخلاق

روزی پیغمبر اسلام (ص)، مانند همیشه، در جایی که همه به دیدنش می آمدند نشسته بود. یاران و پیروان دور پیغمبر بزرگوار حلقه زده بودند و به سخنانش از جان و دل گوش می دادند.

در این میان، یکی از مسلمانان، که مردی فقیر بود و لباسی پاره به تن داشت، از راه رسید.

در آیین مسلمانان، هر کس، وقتی که به جایی وارد می شود، باید در نزدیک ترین جایی که خالی باشد بنشیند. یک مسلمان هرگز نباید در فکر این باشد که در جایی بنشیند که به او بیش تر احترام بگذارند.

مرد فقیر هم همین کار را کرد. چشمش به جایی خالی افتاد. رفت و آن جا نشست. نمی دانست که پهلوی مردمی بسیار ثروتمند نشسته است.

مرد ثروتمند، تا چشمش به لباس پاره ی مرد فقیر افتاد، خودش را جمع کرد و کمی کنار کشید.

پیغمبر اسلام، که رفتار مرد دارا را می دید، به او رو کرد و فرمود: «ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبد؟»
مرد گفت: «نه، ای پیغمبر خدا.»
پیغمبر گفت: «ترسیدی که چیزی از دارایی تو به او برسد؟»

مرد گفت: «نه، ای پیغمبر خدا.»
پیغمبر فرمود: «پس چرا خودت را آن طور از این مرد کنار کشیدی؟»
مرد گفت: «می دانم که کار بسیار

بدی کردم. به همین سبب حاضرم که نیمی از دارایی خودم را به این برادر مسلمان ببخشم تا او از کار بدی که کرده ام بگذرد.»

مرد فقیر گفت: «ولی من حاضر نیستم که چیزی از دارایی تو را قبول کنم.»

مردمی که آن جا نشسته بودند و همه چیز را شنیده بودند پرسیدند: «چرا؟»

مرد گفت: «چون می ترسم من هم ثروتمند شوم و روزی با یک برادر مسلمان چنان رفتاری بکنم که امروز این مرد با من کرد.»

بهشت برای جوانان

«صفیه»، دختر «عبدالطلب» و عمه ی

پیغمبر (ص) بود. یک روز در خانه ی

پیغمبر صحبت از بهشت بود. صفیه از پیغمبر خواست دعا کند که او به بهشت برود. پیغمبر فرمود: «من دعا می کنم ولی بهشت جای پیرزنان نیست.»

صفیه اعتراض کرد که مگر پیر بودن گناه است. پیغمبر فرمود: «نه، گناه نیست اما پیران را اول جوان می کنند و بعد به بهشت می برند.»

از این فرموده ی پیامبر حاضران خندیدند.

مهرورزی

روزی «اقرع بن حابس» حضرت رسول (ص) را زیارت کرد. هنگامی که نزد حضرت نشسته بود، دید ایشان امام حسن (ع) را بوسید. اقرع ده فرزند داشت که هرگز آن ها را نبوسیده بود. از این رو با

شگفتی پرسید: «راستی شما بچه هایتان را می بوسید؟! ما هرگز آن ها را نمی بوسیم.»
پیامبر از جفا و سختگیری اقرع نسبت به فرزندانش تعجب کرد و با لحنی سرزنش آمیز اما دوستانه به او فرمود: «آیا آرزو داری که خداوند قلب تو را به سوی رحمت و مهربانی هدایت کند؟»

و سپس او را از سرانجام سنگدلی بر حذر داشت و به او گفت: «کسی که مهر نورزد، به او مهربانی نمی شود.»

پیامبر مهربان

روزی حضرت محمد (ص) و چند تن از یاران پیروان ایشان با هم سفر می کردند. به جایی رسیدند. تصمیم گرفتند کمی در آن جا بمانند و استراحت کنند. به فکر تهیه ی غذا افتادند. خواستند گوسفندی را بکشند و از گوشت آن غذایی درست کنند.

یکی از یاران پیغمبر گفت: «بریدن سر گوسفند با من.»

دیگری گفت: «کندن پوست آن با من.»
سومی گفت: «پختن گوش آن با من.»
چهارمی خواست چیزی بگوید که پیغمبر فرمود: «جمع کردن خار و چوب از صحرا هم با من.»

همه گفتند: «ای پیغمبر خدا شما زحمت نکشید. راحت بنشینید. ما خودمان همه ی این کارها را انجام می دهیم.»

پیغمبر فرمود: «می دانم که شما همه ی این کارها را می کنید. ولی این را هم می دانم که خداوند دوست ندارد که کسی،

در مجلس حاضر بود. من هم نشستم و شروع به خوردن کردم. چشم چیم به مرضی دچار بود ولی من با کف دست آن را پوشانده بودم. معروف بود که خرما برای درد چشم ضرر دارد، ولی من پرهیز نمی کردم. آن حضرت به من نگاه کرد و فرمود: «ای صهیب! با این درد چشم خرما می خوری؟!»
گفتم: «یا رسول الله! فقط چشم چیم درد می کند و خرما را با دست راست و از طرف راست می خورم که درد نمی کند!»
آن حضرت چنان خندید که دندانهای مبارکش نمودار شد.

منابع:

-متهی الامال

-کیمیایی سعادت

-داستان راستان

-یکصد و یک حکایت اخلاقی

-لطایف الطوائف

تبسم بهشتی

در یکی از جنگها پای یکی از همراهان آسیب دیده بود و از حضرت رسول (ص) شتری برای سوار شدن تقاضا کرد. حضرت فرمود: «می گویم یک بچه شتر به تو بدهند!»
آن مرد گفت: «یا رسول الله! بچه شتر را می خواهم چه کنم؟! من شتری می خواهم که همین حالا بر آن سوار شوم.»
حضرت تبسم کنان فرمود: «بله، شتری می خواهی که همین حالا بر آن سوار شوی، اما هیچ شتری نیست که بچهی شتر دیگری نبوده باشد.»

خرما

«صهیب رومی»، از یاران حضرت رسول (ص) بود. او مردی بسیار شیرین زبان بود. از او نقل است که می گوید: «یک روز نزد پیامبر اکرم (ص) رفتم. خرمای فراوانی

در میان دوستانش، امتیازی بیش تر از دیگران داشته باشد.»

آن وقت پیغمبر بزرگوار به طرف صحرا رفتند. آن قدر که لازم بود چوب و خار جمع کردند و آوردند.

مهربانی با حیوانات

پیامبر اکرم (ص) در میان یارانش نشسته بود و به آنها درس اخلاق می آموخت. ایشان حکایتی را از مهر ورزیدن به حیوانات نقل کرد و برای یارانش روشن فرمود که مهربانی به حیوانات پاداش دارد. ایشان فرمود: «روزی مردی در راه می رفت در حالی که بسیار تشنه بود. سرانجام چاهی یافت و بی درنگ داخل آن شد و آب نوشید و سیراب شد. سپس از چاه بیرون آمد اما در همان حال سگی را دید که لهله می زد و از شدت تشنگی خاک مرطوب را می خورد. مرد با خود گفت: «تشنگی این سگ به حد تشنگی من رسیده است.»
از این رو دوباره وارد چاه شد اما وسیله ای نداشت که با آن آب را بالا بیاورد. فکری کرد و کفش خود را از آب پر کرد و آن را با دندانهایش گرفت و از چاه بالا آمد و سگ را سیراب کرد. پروردگار نیز برای تشکر از آن مرد، از گناهان او در گذشت.»

یکی از یاران پیامبر پرسید: «ای رسول خدا، یعنی در مهرورزی به حیوانات پاداشی نهفته است؟»
حضرت پاسخ گفت: «در میان هر یونجه ای که حیوان می خورد، اجر و پاداشی نهفته است.»



وقتی مادر از فهمیده می‌گوید

(پای حرف‌های مادر شهید محمدحسین فهمیده)



■ یک بار که محمدحسین کوچک‌تر بود، برای کاری هرچه صدایش زد، پاسخی نداد! بعد از مدتی از آشپزخانه بیرون آمد. گفتم: «کجا بودی؟ چرا جواب ندادی؟»

به شوخی گفتم: «سر قبرم بودم!»

گفتم: «یعنی چه؟ مگر می‌شود قبرت در آشپزخانه باشد؟»

گفت: «نه مامان، قبر من در بهشت‌زهرا قطعه ۲۴ است!» گفتم: «محمدحسین، تو هنوز

بچه‌ای، زمان شهادت نیست که قبرت را مشخص می‌کنی!» گفتم: «نه مادر، اینطور می‌شود.»

■ اوایل جنگ پاوه بود که محمدحسین گفت: «می‌خواهم برای عروسی خواهر دوستم به خرمشهر

بروم» او حتی ناهار نخورد. سریع آماده شد و یک پیراهن و یک جوراب برداشت و با دوستش رفت. ما هم با خیال راحت ۲ روز بعد از آن با بچه‌ها به مهمانی رفتیم.

آن روز که مهمان بودیم، چند پاسدار دنبال من آمدند. چادر دختر بچه‌ها را روی سرم انداختم و جلوی در رفتم، دیدم در اتومبیلی حسین جلو نشسته و گویا چند پاسدار در عقب مراقب او هستند! به من گفتند: «خانم، ما باید شما را به کمیته‌ی امام ببریم.»

خیلی ترسیدم، سریع چادرم را عوض کردم و برگشتم. پرسیدم: «محمدحسین! اتفاقی افتاده؟» سریع گفت: «نترس مامان چیزی نیست، این پاسدارها دوستانم هستند.»

در کمیته به او گفتند که باید امضا کنی از کرج خارج نشوی. گویا به او گفته بودند باید از حضور در جبهه منصرف شود. او هم گفته بود شما برادرهای من هستید و من نمی‌خواهم شما را فریب دهم اما امضا نمی‌دهم که از کرج خارج نشوم. هر وقت رهبر اعلام کند به بسیجی نیاز است من نفر اول می‌روم. اما از بنده امضا گرفتند. وقتی از کمیته خارج شدیم به محمدحسین گفتم: «مادر چه کرده‌ای؟ من خجالت کشیدم که مرا با پاسدارها از خانه بردند.» گفت: «مامان خجالت چرا؟ خدا می‌داند من کجا می‌روم» در کمیته هم به من گفتند مراقب فرزندان باشید و ببینید کجا می‌رود.

■ بعد از مدتی برنامه‌ریزی کرد و وقتی همه آماده اعزام به خرمشهر بودند، با یکی از دوستانش خودشان را لای چادرها پنهان کردند و همراه آن‌ها رفتند. وقتی از شهر رفتند به رزمندگان گفته بودند ما می‌خواهیم به شما کمک کنیم و برایتان آب و نان آماده کنیم.

■ بعد از مدتی که محمدحسین رفت، یک شب وقت شام رادیو اعلام کرد یک نوجوان سیزده ساله به خودش نارنجک بسته و زیر تانک رفته و شهید شده است. به دلم افتاد این بچه ۱۳ ساله، حسین من بود. همسر من گفت: «خانم این چه حرفی است؟ این جوان در خرمشهر شهید شده، حسین آن‌جا نیست. من اگر چنین پسری داشتم خدا را شکر می‌کردم.»

■ آن قدر نگران بودم که پسر بزرگم گفت من می‌روم و او را پیدا می‌کنم که خیال شما راحت شود. بعد از چهار روز چند پاسدار آمدند. پرسیدم: «از حسین خبر آوردید؟» شناسنامه‌ی حسین را نشان داد و گفت: «این بچه‌ی شماست؟» گفتم: «بله» گفت: «مطمئن هستید؟» گفتم: «چه حرفی می‌زنی؟ خب مشخص است که پسر من است» گفتند شهید شده

و من دیگر چیزی نفهمیدم.



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهند بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir





علامه‌ی دانشمند

علامه بزرگوار، ابوعلی فضل بن حسن طبرسی از جمله اندیشمندان بزرگی است که هر چند در دانش‌های رایج عصر خویش خبره بود، اما آوازه‌ی او در تفسیر قرآن، تمام ابعاد و جوانب علمی‌اش را تحت شعاع قرار داده است. او به سال ۴۶۸ (یا ۴۶۹ ق.) [۱] دیده به جهان گشود و حسن بن فضل طبرسی پدر آن عزیز، او را «فضل» نامید.

فضل بن حسن دوران کودکی و تحصیل خود را در جوار بارگاه ملکوتی امام هشتم - علیه السلام - گذراند و پس از چند سال حضور در مکتب، و فراگیری خواندن و نوشتن و یادگیری قرائت قرآن، خود را به منظور تحصیل علوم اسلامی و شرکت در جلسه درس بزرگان دین آماده ساخت. او در فراگیری علمی چون ادبیات عرب، قرائت، تفسیر، حدیث، فقه، اصول و کلام فوق‌العاده تلاش کرد، بدان حد که در هر یک از آن رشته‌ها صاحب‌نظر گردید. با وجودی که در مدارس آن عصر، علمی چون حساب، جبر و مقابله رایج نبود و کسی برای فراگیری آن رغبت نمی‌ورزید، او به سوی آن علوم شتافت و از صاحب‌نظران آن فن به شمار می‌آمد.

هجرتی پر شکوه

امین الاسلام طبرسی حدود ۵۴ سال در مشهد مقدس سکونت داشت و سپس بنابر دعوت بزرگان سبزواری و با توجه به امکانات بسیاری که در آن شهر موجود بود و زمینه تدریس، تألیف و ترویج دین را برای او فراهم می‌ساخت،

در سال ۵۲۳ ق. راهی آن دیار گردید. نخستین اقدام شیخ، پذیرش مسئولیت «مدرسه‌ی دروازه‌ی عراق» بود که با سرپرستی و راهنمایی او، مدرسه به حوزه علمیه وسیع و با اهمیتی مبدل گشت غنای فرهنگی و علمی این مکان، سبب جذب محصلان بسیاری از دور افتاده‌ترین نقاط ایران گردید و طلبه‌های جوان به عشق رسیدن به کمال و خدمت به مکتب در آن مدرسه مشغول تحصیل شدند و علوم مختلفی چون فقه و تفسیر را از محضر طبرسی فرا گرفتند.

پیشوای مفسران

اندیشه‌ی خدمت به قرآن از دوران جوانی در ذهن علامه جای داشت. زندگی‌اش آمیخته با آن کتاب الهی بود احیای معارف آن معجزه بی‌بدیل و یگانه و نوشتن تفسیر از آرزوهای اصلی او به شمار می‌رفت. خالق هستی، آن بر آورنده آرزوها، توفیق عرضه آثار جاودان و میراث ماندگار را به او ارزانی داشت و در حالی که سن علامه از شصت تجاوز کرده و موهای سرش به سپیدی گراییده بود سه کتاب تفسیر قرآن را به سبک‌های مختلف به رشته تحریر درآورد. او چنان ابتکاری را در تفسیر قرآن به کار بست که تا قرن حاضر، مفسران از خرمن بی‌پایانش - که الهام گرفته از مکتب اهل بیت عصمت و طهارت - علیهم السلام - بود - استفاده کردند. «مجمع البیان» سرآمد تفاسیر است که

علامه با همتی بی نظیر آن را نوشته است. در مورد انگیزه‌ی تالیف این حکایتی نقل شده است که جالب است: خیلی زود، خبر در تمام شهر پیچید. فضل بن حسن طبرسی در گذشته است. از تمام شهر؛ دوستان واقوام خود را برای تشییع جنازه‌ی این عالم بزرگوار رساندند. مراسم به خوبی برگزار شد و جسد علامه میان اشک و آه دوستدارانش، در قبرستان شهر دفن شد. عده‌ای پراکنده شدند و عده‌ای هم ماندند تا در مراسمی که برای شب اول فوت او برگزار شده بود، شرکت کنند. همه در حال خواندن فاتحه و قرآن و غافل از حال علامه بودند. غافل! چون علامه زنده بود. ساعتی پس از دفن کردندش، او که فقط سکنه کرده بود و نمرده بود، در تاریکی قبر چشم گشود. ابتدا نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده و کجاست! اما کم کم متوجه اوضاع شد. هیچ راهی برای نجات نداشت و لحظه به لحظه نفس کشیدن سخت‌تر می‌شد. با ناامیدی مشغول دعا و التماس به درگاه خداوند شد. دعا کرد، ذکر گفت، قرآن خواند و عاقبت نذر کرد که اگر از این وضعیت نجات پیدا کند، یک دوره تفسیر قرآن بنویسد.

خلاصی از آن موقعیت، کار محالی بود. اما برای خداوند، هیچ محالی غیر ممکن نبود. پس خداوند به دل دزدی که گاه نیمه‌شب‌ها به قبرستان می‌رفت و کفن مردگان را می‌زدید، وسوسه‌ای انداخت که صبر نکند تا نیمه‌شب فرا برسد و تا قبرستان خلوت

شد و موقعیت مناسب بود، به سراغ مرده‌ای که تازه دفن شده بود، برود. دزد از همه جا بی‌خبر، آهسته وارد قبرستان شد. چند ساعتی بود که همراهان مرد مرده از قبرستان رفته بودند. تا حالا این ساعت برای دزدی به قبرستان نرفته بود ولی وسوسه‌ای نیرومند وادارش می‌کرد که این دفعه خطر کند. با احتیاط به اطرافش نگاه کرد و بالای قبر تازه رفت. با عجله خاک‌ها را پس زد. کم کم کفن سفید مرده ظاهر شد. اما یک دفعه صدایی شنید: «آهای!» دزد با عجله بلند شد و به اطراف نگاه کرد. اما کسی نبود. فکر کرد که حتماً اشتباه شنیده است. خم شد تا خاک کفن را بتکاند که ناگهان دستی از میان قبر بیرون آمد و دستش را گرفت. دزد بیچاره نعره‌ی بلندی کشید و از ترس دست و پایش فلج شد. مرد مرده در مقابل چشمان وحشت زده‌ی او در قبر نشست و به او سلام کرد. دزد تمام تلاشش را کرد که فرار کند اما مرد محکم دستش را گرفته بود. دزد با ناله التماس کرد و گفت: «به من کاری نداشته باش! اشتباه کردم! دیگر کفن دزدی نمی‌کنم. مرا با خودت نبر به آن دنیا!!» علامه سعی کرد لبخند بزند و دزد را آرام کند. اما او همچنان قسم می‌خورد و التماس می‌کرد. علامه گفت: «آرام باش! من به تو آسیبی نمی‌زنم. من هم آدمی مثل خودت هستم.» دزد با لکنت گفت: «نه! تو مرده بودی ولی زنده شدی! پس حتماً جن و پری هستی!»

علامه گفت: «اشتباه می‌کنی! من آدمی معمولی هستم که سکنه کرده بودم و اطرافیانم به خیال اینکه من مرده‌ام، مرا دفن کرده‌اند. اگر خداوند تو را نمی‌رساند، واقعاً می‌مردم. حالا هم اگر ردای خودت را به من بپوشانی و مرا به خانه‌ام ببری، پاداش خوبی به تو می‌دهم.»

با شنیدن کلمه‌ی پاداش، دزد کمی آرام شد و به بقیه‌ی سخنان علامه گوش کرد. بالاخره قانع شد که با جن و پری سر و کار ندارد و علامه واقعاً آدمیزاد است. پس ردایش را تن علامه کرد و او را که از ضعف، قدرت حرکت نداشت، به دوش گرفت و به خانه‌اش برد. حضور علامه در خانه‌اش، ابتدا باعث وحشت حاضران و بعد موجب شادی آنها شد. علامه از خانواده‌اش خواست که پاداش مناسبی به دزد بدهند ولی دزد که تحت تأثیر این ماجرا قرار گرفته بود، همان جا توبه کرد. اما علامه طبرسی نذرش را ادا کرد و با نوشتن یک دوره تفسیر ده جلدی قرآن، که نام مجمع البیان بر آن گذاشت، قدم بزرگی در شکوفایی شیعه و آشنایی با قرآن برداشت. قبر واقعی او در مشهد و در اطراف حرم حضرت امام رضا (ع) قرار دارد.

منبع:

ریاض العلماء، ج ۲، ص ۳۵۸؛ روضات الجنات، ج ۵، ص ۳۶۲؛ مستدرک الوسائل، ج ۳، ص ۴۸۷. در ضمن نمونه همین ماجرا به مولا فتح الله کاشانی نویسنده تفسیر منهج الصادقین (متوفی ۹۸۸ ق.) نیز نسبت داده شده است. اندیشه قم

عاقل و دیوانه!

مرد کنار ماشین ایستاده بود و دست به کمر زده بود و با صدای بلندی با خودش حرف می زد:

«ای بابا! شانس را می بینی؟ حالا چه وقت پنجر شدن ماشین بود؟ حالا پنجر شدی باید درست جلوی یک دیوانه خانه خراب شوی که دوپست جفت چشم زل بزنند بهت و واست زبان درازی کنند؟ ای بخشکی شانس!»

چاره ای نبود. مرد باید چرخ را عوض می کرد. رفت و زاپاس را از پشت ماشین آورد. زیر ماشین جک زد و پیچ های چرخ پنجر شده را یکی یکی باز کرد. خواست چرخ را بیرون بکشد که یک دفعه پایش به پیچ های باز شده خورد و در یک چشم به هم زدنی پیچ ها سر خوردند و داخل جوی آبی که آنجا بود افتادند. جوی آب سرازیر بود و تا مرد به خودش بجنبید آب پیچ ها را با خودش برد. مرد با ناراحتی با هر دو دست روی سرش کوبید و دوباره به خودش بد و بیراه گفت. چشمش به پنجره های دیوانه خانه افتاد که رو به خیابان بود. دیوانه ها برایش زبان بیرون آورده بودند و مسخره بازی در می آوردند. مرد فریاد زد: «خدایا! حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟ تا بیست کیلومتر جلوتر هم مغازه نیست که پیچ بخرم! عجب شانس دارم من!»

ناگهان یکی از دیوانه ها سرش را به پنجره چسباند و فریاد زد:

«آهای آقایی که به خودت بد و بیراه می گویی. از هر چرخ ماشینت یک پیچ باز کن و به چرخ چهارم ببند و برو بیست کیلومتر جلوتر پیچ بخر!»

مرد با انگشتانش سرش را خاراند و فکری کرد و گفت:

«این دیوانه راست می گوید»

بعد همین کار را کرد و قبل از اینکه راه بیفتد رو به دیوانه ای که این پیشنهاد را داده بود کرد و گفت: «تو با این عقل و هوش چرا توی دیوانه خانه هستی؟»

دیوانه فریاد زد: «برو عمو! من دیوانه ام اما احمق که نیستم!»

دیوانه ها سروصدا راه انداخته بودند و مرد دیگر غرغر نمی کرد!

امیر عربلو - تهران

بیماری عجیب!

می گویند در زمان ابوعلی سینا، دانشمند مشهور ایرانی، جوانی به بیماری عجیبی مبتلا شد. او احساس می کرد که گاو شده است. این طرف و آن طرف می دید و صدای گاو از خودش در می آورد. خانواده ای آن جوان به سراغ ابوعلی سینا رفتند تا بیماری فرزندشان را مداوا کنند.

ابوعلی سینا فکری کرد. لباس قصاب ها را پوشید و چاقویی در دست گرفت و به سراغ مرد جوان رفت. مرد جوان با خوشحالی جلو دوید. ابوعلی سینا به او گفت که من قصاب هستم و آمده ام تو را سر ببرم. جوان بیش از اندازه خوشحال شد و فریاد زد که: «چقدر خوب.. آقا، قصاب! لطفاً زودتر مرا که گاو خوبی هستم، قربانی کنید!»

به دستور ابوعلی سینا دست و پای او را بستند. ابوعلی سینا بالای سر او آمد و نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت: «دست و پای این گاو را باز کنید. او خیلی لاغر و مردنی است. گوشت خوبی ندارد.» خانواده ای مرد جوان از این کار ابوعلی سینا سر در نمی آوردند. یک نفر پرسید: «ای حکیم. حالا ما باید چکار کنیم؟»

ابوعلی سینا گفت: «به او غذای حسابی بدهید تا بخورد و پرور و چاق شود تا به موقع بیایم و او را قربانی کنم!»

وقتی که ابوعلی سینا قصد رفتن کرد، یک نفر پیش دوید و آهسته پرسید: «ای حکیم. بگویید، باید چکار کنیم.»

ابوعلی سینا گفت: «هیچ، تا می توانید به او غذا بدهید. لابه لای غذاها هم داروهایی که من می گویم را با غذا مخلوط کنید و به او بدهید، حالش خوب می شود.»

آنها هم همین کار را کردند مرد جوان شروع به خوردن کرد و بعد از مدتی کم کم حالش خوب شد و از احساس گاو بودن بیرون آمد.

مهدیه ایمانی ۱۵ ساله از کرج
(بازآفرینی تحریریه ی شاهد نوجوان)





هکایت آن بزغاله

مردی بزغاله‌ای یافت. به او گفتند: «واجب است تا در کوچه‌ها ندا دهی که تا اگر این بزغاله صاحبی دارد، بیاید و بزغاله‌ی خودش را باز ستاند.»

مرد که خیلی دلش می‌خواست بزغاله مال خودش باشد و صاحب آن پیدا نشود. در کوچه‌ها می‌رفت و با صدای بلند فریاد می‌زد: «آهای ای صاحب...» و بعد آهسته می‌گفت: «بزغاله!»

بنابر این با این حيله هم می‌خواست به واجب دینی خودش عمل کرده باشد و هم این که مالک بزغاله پیدا نشود!

فرستنده: محمد حسین کامیاب از شیراز ۱۵ ساله

عطر فاطرات

باز می‌خواهم تو را پیدا کنم
در میان پنجره، در کوه و دشت
در زمین و آسمان
در هر چه هست
باز هم این دل صدایت می‌کند
یاد تو هر لحظه، هر دم با من است
کوچه‌ی قلبم پر از یاد تو است
یاد روی با صفایت می‌کند
خاطرات، ای خاطرات خوب من
یادها، ای یادهای ماندگار
هر کجا او هست، یادش با من است
ای خدا او را سلامتش بدار

امیرعلی حیدری از یزد

آدرس تو

از ما هم احوالی پرس
رد پایت را گرفتم
آمدم
که پیدایت کنم
پرسان، پرسان
گفتند:
با کوله‌باری از عشق
در حوالی شلمچه دیدنت
آمدم،
اما نبود
سراغت را گرفتم از باد
های و هویی کرد و گفت:
بوی عطرش را نمی‌شنوی؟
به دنبال پلاکت
انگشتت
یا انگشتی
استخوانی
بند پوتینی
از تو می‌گشتم
لاله‌ای
خندید و گفت:
ای دوست!
از ما هم احوالی پرس.

یدالله قائم‌پناه

پاسخ سرگرمی

جواب معمای بطری و تخم مرغ

۱. ابتدا سرکه را داخل لگن می‌ریزیم و تخم مرغ را می‌گذاریم تا در داخل آن خیس بخورد. به این ترتیب بدون اینکه پوسته با خطر شکستن روبه‌رو شود، نرم می‌شود. پس از اینکه تخم مرغ خوب خیس خورد مقداری از کاغذ را خرد کرده و داخل بطری می‌ریزیم. حالا کبریت را برداشته و کاغذ پاره‌های درون بطری را آتش می‌زنیم.

سپس تخم مرغ خیس خورده در سرکه را برداشته و بر روی مجرای ورودی بطری قرار می‌دهیم. بدین نحو محل ورود اکسیژن به داخل بطری بسته می‌شود. آتش نمی‌تواند بدون دریافت اکسیژن روشن بماند برای همین، مکشی در داخل بطری برای دریافت اکسیژن اتفاق می‌افتد و آتش تخم مرغ را درون بطری می‌مکد. بعد از زمان کوتاهی پوسته تخم مرغ نیز حالت سخت اولیه خود را باز می‌یابد.

جواب معمای جعبه‌های میوه

۲. میوه را از جعبه‌ای که عنوانش سیب و پرتقال است بردارید.

اگر از جعبه سیب بیرون آوردید، جعبه حتماً جعبه‌ای است که حاوی سیب بوده است زیرا جعبه‌ی سیب و پرتقال نمی‌تواند باشد چون بر گهی عنوان سیب و پرتقال خورده بود که طبق صورت مسئله حتماً بر گه اشتباه به جعبه چسبانیده شده است.

پس بر گهی عنوان سیب را به آن می‌چسبانیم و سپس بر گهی عنوان پرتقال را به جعبه‌ای می‌چسبانیم که قبلاً عنوان سیب به آن چسبیده بود و در نهایت بر گه‌ای که عنوان سیب و پرتقال بر آن درج شده را به جعبه‌ای می‌چسبانیم که قبلاً عنوان پرتقال بر آن چسبیده بود.

۳. باید از چهار وزنه‌ی یک کیلوگرمی، سه کیلوگرمی، نه کیلوگرمی و بیست و هفت کیلوگرمی استفاده کنیم.

$$۱۰۰۰ = ۱۰ + ۹۰ + ۱۸۰ + ۳۶۰ + ۳۶۰$$

$$۱۰۰۰ = ۸ + ۸ + ۸۸ + ۸۸۸$$

۴. مظلوم (انسان) و دیگر موجوداتی که مظلوم واقع شوند

۵. قبرستان

۶. مجموع هشت و چهار، دوازده می‌شود که منظور دوازده

۷. امام معصوم (ع) است.

۸. سمنان

۹. هندوانه - هند (کشور)، دو و نه (عدد فارسی)، وان (عدد

انگلیسی) و اگر حروف هندوانه جا به جا شود شهر نهاوند از آن

استخراج می‌شود.

۱۰. ببر - فروشنده می‌گوید ببر و ببر که هر دو لفظ شبیه

ببر نوشته می‌شود.

۱۱. شاهرود - کرمانشاه - شهرضا

۱۲. خسرو (سی ضرب در بیت عدد ششصد می‌شود که عدد

ششصد به حروف ایجد، خ می‌شود و اگر خ بر اول سر و قرار

بگیرد خسرو می‌شود)

۱۳. محمد (خم وارونه می‌شود - مخ: اگر قطره یا نقطه‌ای از

آن جدا شود مخ می‌شود حال اگر هوش از کلمه‌ی مدهوش جدا

شود مد می‌ماند که با ترکیب شدن با مخ لفظ محمد تشکیل

می‌شود)

شما دریایید

شما دریایید

دریایی سرشار از مهربانی و امید و نشاط

شما ابرید

ابری سرشار از باران مهر و لطف و صفا و شادابی

شما کوهید

کوهی سرشار از استواری و صلابت و آرامش

شما آسمانید

آسمانی سرشار از نور و مهربانی

شما بهارید

بهاری سرشار از عطر و بوی لطیف و ماندگار

رهبرم! جانم فدایتان

زهره نیک‌اندیش / ۱۰ ساله از تهران

مساجد ایران

مسجد امام خمینی (ره) اصفهان

مسجد امام خمینی (ره) که در ضلع جنوبی میدان امام (نقش جهان) واقع شده است، یکی از شاهکارهای قرن یازدهم هجری قمری می باشد و شاه عباس اول در سال ۱۰۲۰ هجری قمری که مصادف با بیست و پنجمین سال سلطنت وی بوده به احداث این مسجد زیبا فرمان داده که ساخت آن ۲۰ سال طول کشیده است. این مسجد از نظر کاشی کاری و حجاری و عظمت گنبد و مناره های آن در نوع خود بی نظیر است.

این مسجد دارای دو شبستان قرینه در اضلاع شرقی و غربی صحن است. یکی از این شبستان ها (شبستان شرقی) بزرگ تر اما ساده و بی تزئین است و دیگری (شبستان غربی) کوچک تر است اما تزئیناتی با کاشی های خشت هفت رنگ دارد و محراب آن نیز از زیباترین محراب های مساجد اصفهان است. قطعات بزرگ سنگ های مرمر یکپارچه و سنگاب های نفیس، مخصوصا سنگاب نفیس شبستان غربی گنبد بزرگ که به تاریخ سال ۱۰۹۵ هجری قمری است، از دیدنی های جالب این مسجد بی نظیر می باشد.

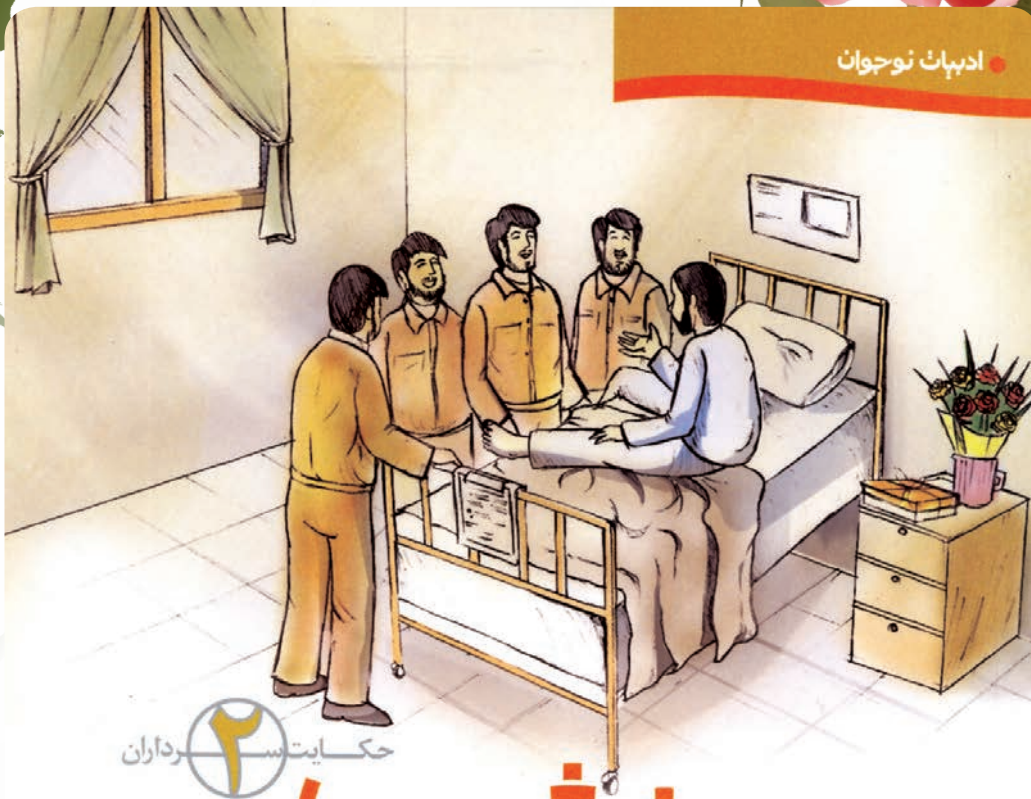
درب ساختمان این مسجد و به منظور تزئین میدان بزرگ، در سال ۱۰۲۵ هجری قمری، در حالی که هنوز کار پی ریزی قسمت های دیگر مسجد ادامه داشت، سردر نفیس کاشی کاری معرق آن بنا نهاده شد. کتیبه سردر مسجد به خط ثلث "علیرضا عباسی"، در سال ۱۲۰۵ هجری قمری نگاشته شده و حاکی از آن است که شاه عباس این مسجد جامع را از مال خالص خود بنا کرده و ثواب آن را به روح جد اعظم خود "شاه طهماسب" اهدا نموده است. در ذیل این کتیبه، به خط "محمد رضا امامی" کتیبه ی دیگری نصب شده است که به موجب آن از مقام معماری و مهندس معمار مسجد جامع جدید اصفهان، یعنی استاد علی اکبر اصفهانی، تجلیل شده است. در مدرسه ی جنوب غربی مسجد، قطعه سنگ ساده ای در محل معینی تعبیه شده است که ظهر حقیقی اصفهان را در چهار فصل نشان می دهد و چنان که می گویند، محاسبه ی آن را "شیخ بهایی" دانشمند معروف عهد صفوی انجام داده است. سطح فوقانی این شاخص به شکل مثلث قائم الزاویه است که وتر مثلث در جهت طرفی است که ظهر را تعیین می کند و یک ضلع مجاور زاویه قائمه وصل به



منبع
کتاب چهره ایران، راهنمای گردشگری
استانهای ایران، موسسه جغرافیایی و
کارتوگرافی گیتاشناسی، پاییز ۱۳۹۲.

نشر شاهد منتشر کرد:

ادبیات نوجوان



حکایت ۲۰۰۰ ارداران

بی نشان

نگاهی به زندگی
شهید کاظم رستگار

نویسنده: محسن مطلق
تصویرگر: رشید کارگر

